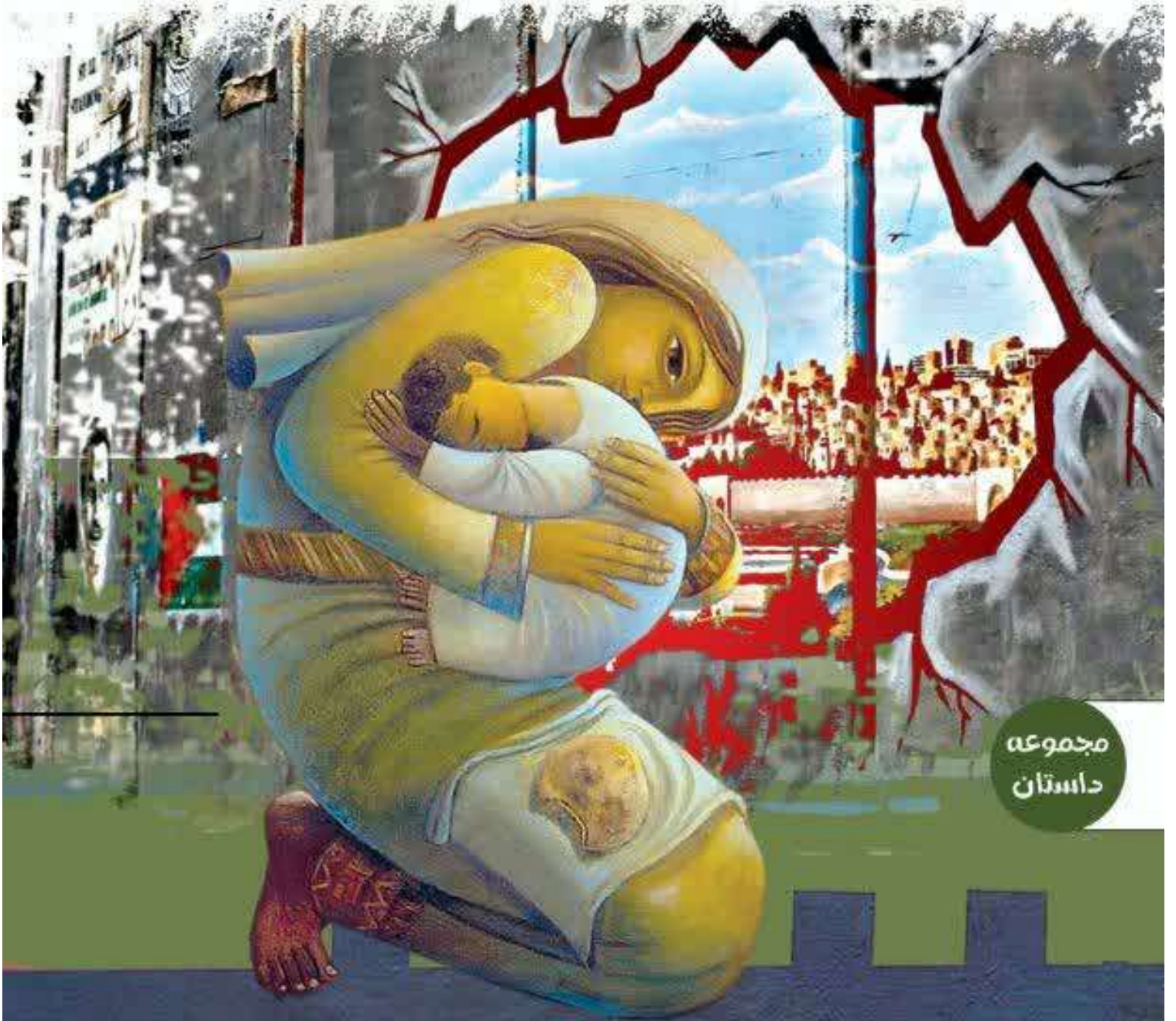


رویدادی

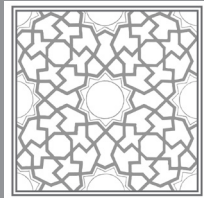
# به وقت دیوار

نویسنده: سناء شعلان (بنت نعیمه)

برگردان: مرتضیٰ حیدری آل کثیر



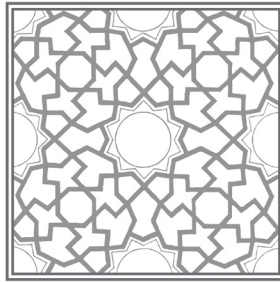
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



تقدیم به:  
همه آنان که دیوارهای حائل هرچه هم بلندتر شود  
شکست شان نمی دهد.

به مادرم (نعیمة المشایخ) آن قامت استوار و پاک  
که نه شکست می خورد و نه خم می شود.





## رویدادی به وقت دیوار

نویسنده: د. سناء شعلان (بنت نعیمه)



برگردان: مرتضی حیدری آل کثیر



## رویدادی به وقت دیوار

د. سناء شعلان (بنت نعیمه)  
برگردان: مرتضی حیدری آل کثیر

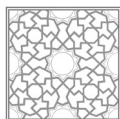


طراحی و صفحه آرایی: عبدالمجید طوبایی  
چاپ و لیتوگرافی: هوشنگی / نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲  
شابک: .....



### مرکز پخش:

ایران: قم، خیابان ۱۹ دی، کوی ۴۰، کوچه یکم  
مجتمع آفتاب، طبقه چهارم، واحد ۲  
1.moazamat.afra.official@gmail.com  
تلفن: ۰۲۵۳۷۷۱۰۰۸۸-۰۲۵۳۷۷۱۰۰۹۹



## فهرست مطالب

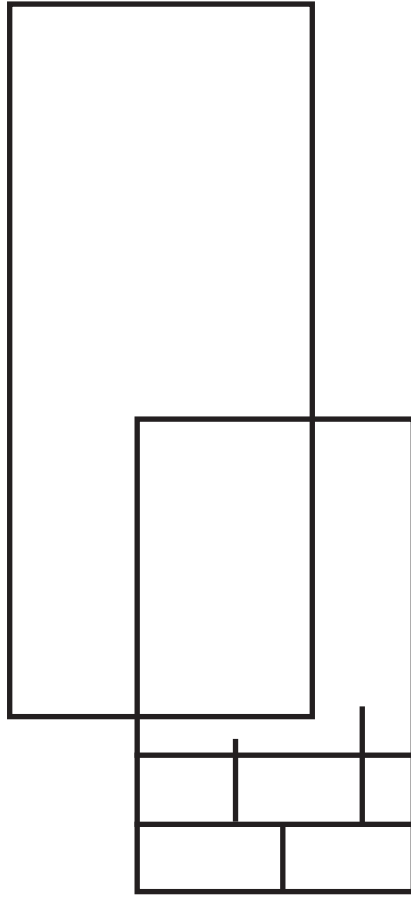
۵

فهرست مطالب

- ۷ ..... نزدیک دیوار.....
- ۹..... توضیحی در مورد موضوع کتاب .....
- ۱۱..... و دیوار گریه کرد.....
- ۱۷..... مقبره .....
- ۲۰..... وضعیت مادر بودن.....
- ۲۴..... رفیق بیزی .....
- ۳۱..... هوای آفتابی و بارانی یک دیوار .....
- ۳۷..... چه کسی آخرین شمع را خاموش کرد؟ .....
- ۴۲..... آنگاه که عید نمی‌آید! .....
- ۵۰..... دره فریاد.....
- ۵۶..... غروب مخفیانه نمی‌آید.....
- ۶۱..... سلاله نور .....
- ۶۵..... آنچه دیوار به زبان آورد .....
- ۶۵..... زندانبانان هم زندانی است.....
- ۶۵..... قبر «الرمثاوی» ذلت ناپذیر است.....

- هیچ حکایت عاشقانه‌ای برای دیوار حائل نیست ..... ۶۶
- یک دروازه کافی نیست ..... ۶۷
- اسب‌های اصیل همواره به صاحبان‌شان باز می‌گردند ..... ۶۸
- مردگان کوچ نمی‌کنند ..... ۶۹
- ققنوس یک حقیقت است نه یک اسطوره ..... ۷۰
- «حال یک دیوانه را دیوانگان دانند» ..... ۷۰
- مرگ برای تمام اشیا یکسان است ..... ۷۱
- نهضت گنجشکان خارج از تاریخ ..... ۷۲
- دیوار سرانجام باید برود ..... ۷۳
- دور از دیوار** ..... ۷۵
- قطب‌نما، ناخن‌ها و باران ..... ۷۷
- افسانه ابوعرب ..... ۸۴





نزدیک دیوار





## توضیحی در مورد موضوع کتاب

دیوار حائل در واقع همان مرز بتنی طولی است که رژیم صهیونیستی آن را در کرانه غربی فلسطین نزدیک خط سبز ساخته تا مانع ورود فلسطینیان ساکن کرانه غربی به منطقه مستعمرات یا همان شهرک‌های صهیونیستی نزدیک منطقه سبز شوند. دیوار حائل متشکل از نرده‌ها و گشت نگهبانی یا همان حصارهای بتنی است که در مناطق اشغال شده مانند منطقه مثلث و منطقه القدس به وفور دیده می‌شود.

ساخت این دیوار از سال ۲۰۰۲ میلادی و در سایه انتفاضه الاقصی شروع شده، و در پایان سال ۲۰۰۶ میلادی طول آن به ۴۲۰ کیلومتر رسید که از یک مسیر مرتفع پیرامون بخش‌های عظیمی از کرانه غربی می‌گذرد. همچنین از مکان‌های معینی چون شهر «قلقیلیه» عایق‌های مجزایی تشکیل می‌دهد و در واقع تعدادی از شهرها را از چهار جهت محصور

کرده است.

و آن هنگام که مقامات ملی فلسطین و احزاب فلسطینی می خواستند مانع ساخت آن شوند، آن را با عنوان «دیوار حائل نژاد پرستانه» یا توسعه نژاد پرستی می شناختند. و این بخاطر هدفی بود که اسرائیلی ها از ساخت آن داشتند تا بتوانند مناطق کرانه غربی را به تملک خود درآورده و ساکنان اصلی آنجا را بیرون برانند. در حال حاضر نیز رژیم صهیونیستی به توسعه این دیوار حائل اصرار دارد.



## و دیوار گریه کرد

هر دو در یک روز به دنیا آمده بودند. یک روز فلسطینی و غم انگیز، پر از هراس و ظلم و بی رحمی و تهی دستی، باران و گریه باهم بود... روزی بود که چشم‌های اهالی همراه آسمان می‌بارید...

آن روز «عمو نور» در حالی که پیکرش به پرچم فلسطین پیچیده شده بود با نوای «الله اکبر» تشییع می‌شد و به سوی منزل ابدی خود یعنی سینه مادرش و در دل «خاک فلسطین» روانه بود.

صدای هلهله‌ای که می‌پیچید برای استقبال نبود. معلوم بود برای وداع عمومی قهرمانش «نور» هلهله سر می‌دادند. یکی دختر بود و آن یکی پسر... جالب بود که هر دو را به یک اسم نامیدند: «نور»

از قرار معلوم گویا بعد از اختلاف نظری که میان پدر و مادرشان بر سر نامگذاری برادرشان ایجاد شده بود، بالأخره قرار شد هر دو «نور» باشند. چون آن‌ها می‌خواستند نام پسرشان هم «نور» باشد. در واقع پیشنهاد مادر بزرگ بچه‌ها بود که دنبال راضی کردن آن‌ها بود...

از همان ابتدا هیچوقت از هم جدا نمی‌شدند و شب و روز پیش هم بودند. مثل یک دوقلوی وابسته به هم... هم زمان می‌خوردند و می‌نوشتیدند و در یک ساعت مشخص می‌خواستیدند. هر کس آن‌ها را می‌دید فکر می‌کرد هر دو از یک مادر به دنیا آمده‌اند. عده کمی می‌دانستند آن‌ها پسر عمو و دختر عمویند. و عده‌ای کمتر می‌توانستند

تشخیص دهند که آن دو پسر بودند یا دختر یا دختر و پسر. چرا که مادر بزرگ علی رغم میل باطنی پدر و مادرشان، لباس یکدست و یک رنگ تنشان می کرد. فرقی نمی کرد چه پارچه بچگانه ای می خواست باشد و چه لباس های دخترانه ای که در واقع لباس های دوران کودکی نوه های قبلی اش بود. و از اینکه می دید نوه هایش از شادی پوشیدن این لباس های کهنه مندرس نخ نما خوشحال بودند خودش هم حس خوبی داشت.

هر وقت کسی صدا می زد: «نور»!...، هر دو با آن تبسم و شوخی کودکانه و شیرینشان، از جا می پریدند و جلو می آمدند... آخر مگر می شد این قدر در همه چیز شبیه هم بود؟!...، حتی وقت پاسخ دادن به کسی که اسم «نور» را صدا می زد.

خلاصه راضی نبودند از هم جدا شوند. تنها چیزی که توانست بین آن ها فاصله بیندازد بیماری بود... بله بیماری..

آن روز مادر بزرگ، «نور» را به شهر نزدیک روستا برد پیش دکتر برد و به «نور» پسر، قول داد هرچه زودتر و پس از معاینه دکتر متخصص خواهرش را برمی گرداند. اما نشد به قولش عمل کند. راستش بیماری آن دختر مجبورش کرد برای چند روز در آن بیمارستان بماند و «نور» را بستری کنند.

«نور» پسر که در انتظار دختر عمویش «نور» کلافه و غمگین مانده بود از غذا خوردن افتاد... اگر تهدید پدرش نبود که به او می گفت: اگر غذا نخوری «نور» دیگر بر نمی گردد- شاید از شدت گرسنگی تلف می شد. آن معده ی کوچک در آن جسم نحیف محال بود بتواند چند ساعت خالی بماند چه برسد به چند روز.

انتظار «نور» کم داشت به درازا می کشید. هیچکس جوابگوی این سوال تلخ و غم انگیزش نبود که: «نور» کی قرار است به خانه برگردد؟. روشن بود همه در هول و ولا بودند و به خاطر آن دیوار بتنی بی رحم و از پیش ساخته ای که در اندک زمانی می توانست چیده شود و حالا ناغافل در این چند شب و روز دور تا دور روستایشان رشد کرده بود مبهوت و حیران بودند که چه کنند. دیواری که بسرعت، جوری قد کشید که مانع دید منظره آسمان می شد و هم مانع بازگشت «نور» و مادر بزرگش بود. آه که آن هفت سال دوری چقدر سخت توانست با این قضیه کنار بیاید که «نور» و مادر بزرگ پشت آن دیوار بتنی بی رحم زندانی اند. اینکه آن ها بتوانند از دروازه آن دیوار به روستا برگردند به نظر محال می آمد. اما او هیچ وقت نمی توانست تسلیم این حکم ظالمانه شود. حکمی که او را از دیدن همراه همیشگی اش محروم می کرد.

دیوار بتنی بلندتر و بلندتر شد و روزهای دراز با آهستگی گذشته ای گذشتند در حالی که مادر بزرگ و آن دختر پشت آن دیوار زندانی بودند و «نور» هر صبح مرتب اطراف دیوار می رفت و تا حدی که سربازان اسرائیلی به او اجازه می دادند نزدیکش می شد. سربازانی صهیونیستی که نمی فهمیدند و نمی دانستند او چقدر بی تاب و بی قرار، در انتظار دختر عمویش بود. همیشه اسم «نور» را به این امید که او نزدیک دیوار باشد و جوابش دهد در آنجا فریاد می زد و هروقت پاسخی از دختر عمویش نمی شنید سنگی به دیوار می زد و از دست سربازانی که با تهدید و ناسزاهای رکیک عبری آمیخته با عربی و صداهای مضطرب و دلهره آور به سمتش می آمدند، فرار می کرد. سپس دورتر می شد و دوباره با همان حالت بر می گشت و نام «نور» را تکرار می کرد. نه کسی بود که

رحمی به حالش کند و نه کسی جواب فریادهایش را می داد. اکثر اوقات پدرش آنجا می آمد و با تلاشی پدرانۀ او را بلند می کرد و از آن دیوار دورتر می برد در حالی که آن پسر غمگین در فراغ مادر بزرگ و دختر عمومیش دندان به اندوه و بغض می فشرد. پدر بیچاره با آن تلاش های بی رمق و غصه های سنگینش تنها آن جمله همیشه را تکرار می کرد که: «پسرم! اگر خدا بخواهد بزودی مادر بزرگ و دختر عمویت بر می گردند.»

و هر گاه «نور» با اصرار می پرسید که: «دقیقا چه روزی بر می گردند؟» محاسن پدر بیچاره از شدت گریه خیس می شد و این باعث می شد که دل نور بحال پدرش بسوزد و آرام شود و به خانه برگردد.

آن پسر بی قرار بالاخره فهمیده بود که مادر بزرگ و دختر عمومیش در خانه ای در شهر مجاور و نزدیک آن دیوارند و بیماری «نور» هم رو به بهبودی است. نمی توانست بی خیال این امیدش باشد که بالاخره «نور» باید صدای فریادهایش را بشنود و پاسخی دهد. آن روز فکری به سرش زد. تصمیم گرفت نظر «نور» را با چیزی مثل پرواز دادن بادبادکی که قبلا با او می ساخت؛ جلب کند. شاید نور با دیدن آن پرنده کاغذی به حضور پسر عمومیش در نزدیکی آن دیوار پی ببرد و صدایش کند. نزدیک بود نقشه اش بگیرد. نقشه ای که او را به تکاپو انداخت و پس از قرض گرفتن نخ های مخصوص از بچه های همسایه و پرواز دادن، بادبادک داشت خوب پیش می رفت. تا اینکه به محض اوج گرفتن بادبادک صهیونیست ها آن را مصادره کردند و در اتاق برج مراقبت نزدیک دیوار بردند و نابود کردند. اینگونه بود که امید آخرش را برای ایجاد ارتباط با دختر عموی کوچکش از دست داد.

تصمیم گرفت تا با «نور» خود بازگردد دست از آن دیوار بردارد. طوری شد که تمام یک زمستان را اطراف آن دیوار معتکف شد. همه تلاش‌های خانواده برای منصرف کردنش بی نتیجه بود. همیشه وقتش را به فرار از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر می‌گذراند تا دست آن‌هایی که در پی بازگرداندنش بودند به او نرسد. همه او را در این عذاب مستمر که همانا عذاب انتظار دیدن «نور» در آن سرمای سوزناک و گرسنگی و بی‌تابی بود می‌دیدند و ناراحت بودند.

تنها خود دیوار بتنی می‌دانست که «نور» از دست خانواده‌اش کجا پنهان می‌شد تا مثل هر دفعه ناامید از پیدا کردنش به خانه بازگردند. گوئی دیوار هم نزدیک بود از صمیم دل و از اعماق سیمانی و بی‌رحم و بد شکل خود آرزو کند که ای کاش می‌توانست زبان باز کند تا سلام «نور» مشتاق را به آن یکی «نور» کوچک که در آن سوی دیوار منتظرش بود برساند. و او هم نمی‌خواست برای خلاصی از این سرما سوزناک با مادر بزرگ خود به خانه نزدیکان بازگردد.

گوئی ضعف بر آن دیوار بتنی غالب شد آن روز که در پی تلاشی بیهوده می‌خواست با شانه‌های بلندش جلوی حرکت آن ابر سیاه که باران و سرما به همراه داشت را بگیرد ناگهان دید که آن ابر سیاه بی توجه به او و شانه‌های پهنش تمام منطقه را فراگرفت و با رعد و برقش بر آسمان آنجا هیمنه انداخت. دیوار خود را ملامت می‌کرد و شرمگین بود از اینکه مانع دیدار دو کودک بود. دو کودکی که جز دیدار هم چیزی از زندگی نمی‌خواستند.

بالاخره ابر سیاه بر همه جا رنگ عجز و خاموشی زد و آن مکان را غرق باران‌های متناوب کرد و بند نیامد مگر در سپیده دم؛ وقتی تمام



آن جا را با پاکی بلورین خود شست. آنجا دیگر آن دیوار بود و گریه‌ای از سر دلسوزی بر آن دو کودک که هر دو «نور» بودند و او هر روز با آن سایه سیاه و بی روحش آن‌ها را می پوشاند. در حالی که هر دو نزدیک ناحیه‌ای از پیکر سرد و زمختش بی جان و بی رمق افتاده بودند.

دیوار را برای آن دو کودک بخت برگشته که یکی را از دیگری محروم کرد بجرم اینکه فلسطینی بودند اندوهی شدید و پر حسرت فرا گرفت. او قادر نبود دست‌هایش را دراز کند تا بتواند آن دو پیکر پژمرده کوچک را در آغوش بگیرد و به خود می‌گفت که چگونه با دست‌های آلوده به گناهم به آن‌ها دست بزنم. به ناگاه یک لحظه با حالت خشم آلودی که از خود نشان داد شروع به لرزیدن کرد در حالی که هر چه بر شانه داشت، از اتاق‌های نگهبانی و کمینگاه‌ها گرفته تا نگهبان و سرباز و دربان، همه را کند و بر زمین انداخت و بخاطر احساس شدید گناهی که داشت خود را تسلیم کننده شدن و ریختن کرد گوئی بخاطر قتل آن دو کودک کوچک عاشق آن هم با آن ظلم و ستم غرق اشک‌های سیمانی خود شد.



## مقبره

«رشدیّه» بانو، بدرستی نمی‌توانست تعداد غم‌های فلسطینی خود را بشمارد. چرا که غم‌های یک فلسطینی قابل شمارش نبود مادامی که لعنت اشغالگری صهیونیست‌ها بر گذشته و حال و آینده او چنگ می‌اندازد. همچنین آمار نزدیکان و همسایگان و دوستان از دست رفته خود را که به قتل رسیده یا زندانی و تبعیدی و شکنجه شده و متهم و ربوده شده بودند نداشت و از لج دشمن متجاوز خود در حقیقت مصمم بود که تعداد فرزندان شهیدش را که به کاروان‌های آزادی تقدیم کرده بود؛ علنی نکند. هرچند هر لحظه در دلش چهره‌های تک‌تک‌شان را با حسرت مرور می‌کرد. آن سه شهید که از بهترین جوانان بودند. زمانی که دشمن صهیونی آن‌ها را بی رحمانه و بی آنکه به آرزوهای مادرشان فکر کند یکی پس از دیگری بمباران کرد. آن سه همچون سه شاخه گل تازه شکفته بودند.

هیچکس تا بحال او را ندیده بود که در فراغ یکی از آن سه جوان گریه کند. اصرار داشت که اهالی آن منطقه او را «ام‌الشهداء» صدا بزنند. همیشه وقتی با اشک‌های شاخه‌های رسته در کنار قبر فرزندان‌ش را آب می‌داد احساس غرور و افتخار می‌کرد. همیشه با آن حزن جانگدازش مشغول آن شاخه‌های زیتون بود.

اما امروز دیگر او از اینکه با صدای بلند گریه کند و با اشک‌های سرازیرش زیتون‌ها را در آغوش بگیرد شرمگین نبود. در حالی که پشت

شاخه آن‌ها پنهان بود تا خود را از شر سربازان صهیونیستی که از سپیده دم وارد روستا شده بودند تا تمام درختان زیتون را ریشه کن کنند، محفوظ نگه دارد. پیش از آنکه زمین آن جا را شخم بزنند و اهالی آنجا را پابرنه و ترسان بخاطر برپا داشتن دیوار حائل از خانه هایشان بیرون کنند.

علی رغم جبروت و عزت نفسی که داشت و اینکه حاضر به ترک خانه اش نبود ناگهان خود را آشفته و غبار آلود دید بی آنکه شالی موهای سپیدش را پنهان کند. دور از منزل و باغ و آن درختان زیتون بلکه دور از روستای خود افتاده بود. در اندک زمانی زمین های روستا مصادره شد و محصول مزارع آنجا را با بیل کنده و از بین برده بودند و دیگر نه نشانی از درخت بود و نه لبخند. وقتی که خط دیوار حایل را کشیدند روستا دیگر خالی از سکنه شد و به دو نیم بدل شد. نیمی از آن برای محصور کردن جمعیت عظیمی از آشنایانش و نیم دیگر که روبروی قبرستان بود. بعد از اینکه روستا کاملاً خالی شد قبرستان مانده بود و آن دیوار حائل پر از سیم خاردار و نگهبان و سگ و تفنگ های سربازان اسرائیلی.

از آن همه اهالی روستا بعد از آن تقسیم ظالمانه فقط «رشدیه» بانو که در میان زیتون زارش پنهان شد و در زمینش ماند، باقی مانده بود. حاضر به ترک آنجا نبود و باقی ماند تا بانو شهید جدیدی باشد که به سمت آن قبرستان بدرقه می شود در حالی که هنوز در قید حیات بود. دو سه روزی در آن جا گذشت. در آرامگاه جدیدی که خودش را هر دم کنار یکی از فرزندانش می دید و هر لحظه کنار یکی از زیتون ها بود. آن درختچه ها که بر خاک قبرستان افتاده بودند. در نگاهش هنوز آن کینه شعله بخاطر دیوار بی رحمی که وحشیانه در برابر چشم هایش بالاترو بالاتر رفت تا او را از آن روستا و هویت تاریخی اش دور نگه دارد، زبانه می کشید.

قبرستان تنها چیزی بود که از آن همه دنیا پنهان شده پشت دیوار  
برایش باقی مانده بود. تنها و بی کس بود و جز شجاعت و اصرار بر  
ماندن چیزی در دل نداشت. آخرین چیزی که او را تا زیتون هایش بدرقه  
کرد تبرش بود. همین طور خیره مانده بود بر آن تبر که از دسته جدا افتاده  
بود کناری... آن دسته چوبی که آمیخته به خون دست هایش بود. با یک  
دست آن را زیر بغل می گرفت و با دستی دیگر گره روسری اش را محکم تر  
می کرد. آنگاه به سمت دیوار بتنی شروع کرد به حرکت. گام هایی که  
سریع بود اما استوار... در پی آن بود که با تبرش بر آن دیوار بکوبد و  
بشکندش... داشت نزدیک می شد به سربازانی که از دیدن پیرزنی تبر  
بدست و برافروخته پا به فرار گذاشتند. پیرزن کفن به دست جلوتر  
می آمد که بر آن دیوار بکوبد. آن طرف گوئی عکس قبرستان در آسمان  
افتاده بود و شهدا یکی یکی از قبرهاشان بیرون می آمدند به تماشای  
«رشدیه» بانو که گوئی با آن تبر می توانست دیوار حائل را از میان بردارد.



## وضعیت مادر بودن

هنوز خبر روئیدن دیوار حائل در زمین روستایش را نشنیده بود... سر فرو برده بود در اتاق کوچکش در بیمارستان یکی از پایتخت‌های کشورهای عربی... مدت‌ها منتظر بود تا اینکه توسط یکی از موسسه‌های خیریه بین‌المللی برای درمان سرطان سینه‌اش این فرصت ایجاد شد تا بدرمان پردازد. پس از دنیا آوردن فرزندش هاشم بود که این بلا به سرش آمد. سرطان سینه چپش مانع آن بود که برای یک بار هم که شده هاشم را شیر بدهد. چاره‌ای نداشت جز اینکه هاشم را به سه عمه پیر دختری که با او هم‌خانه بودند بسپارد. دوماه از باردار شدنش می‌گذشت که در پی تفتیش خانه، شوهرش را به جرم شرکت در تظاهرات ضد اسرائیلی به اسارت برده بودند.

در حالی که شوهر اسیرش هم بی‌خبر بود از بیماری او... و از سفر خارج از کشورش با پدر برای درمان سرطان... بیماری‌اش را به اصرار آن سه خواهر از همسرش پنهان کرده بود تا مبادا به اندوه و عذابش در اسارت بیفزاید. امید داشت دوباره به خانه برگردد تا بار دیگر کودکش را که از سینه مادر محروم بود در آغوش بگیرد و بو کند... دوست داشت ساعت‌ها گرمای وجودش را حس کند و رنج دوری‌اش را از تن و جان بزداید. نمی‌دانست که اگر برگردد و وطنش را بار دیگر ریبوده شده خواهد دید. خبر نداشت که از خانه‌اش خاطره‌ای و سرابی بیش‌باقی نمانده بود و سه تا خواهر شوهرش هر یک به خانه‌ای از نزدیکان پناه برده بود

بعد از آنکه دشمن خانه و کاشانه شان را مصادره کرد و به وسعتی خالی از سکنه تبدیلیش کرد... با دیواری بتنی که از آن روستا تنها دالان‌هایی تنگ باقی گذاشته بود بودند و زندان‌های انفرادی پر از تله موش... دیگر آرزوی در آغوش گرفتن کودکش را بر باد رفته می‌دید... و آن آرزو به کابوسی بدل شده بود که آن را با همه جزئیات هراس‌انگیزش می‌زیست. حالا او به یک پناهنده در وطن تبدیل شده بود. رفته بود به خانه پدری در اتاقی که ده تن دیگر از نزدیکانش هم به آن پناه برده بودند. حالا دیگر هم باید با سرطان‌ش می‌جنگید و هم رنج آوارگی. چند بار سعی داشت به خانواده‌اش پشت آن دیوار برگردد و اصرارش برای این کار آن وقت زیاد شد که فهمید شوهرش از بازداشت - گاه آزاد شده و در خانه‌ای کوچک اطراف همان روستا خانواده‌اش را جمع کرده و بدنبال راهی ست که بتواند همسرش را به خانه و خانواده و بچه‌هایش بازگرداند. اما افسوس هر بار تلاشش بیهوده و ناموفق بود و ناامیدتر از همیشه به خانه باز می‌گشت.

تنها یک بار فرصت ملاقتی برای او پیش آمد. فرصتی که با رنج زیاد حاصل شد.. آنقدر سخت بود که اگر می‌خواست به خورشید سفر کند آسان‌تر بود. بالاخره وقتی توانست کودکش را پیش چشم پاسبانان صهیونیستی به آغوش بکشد فهمید که کودکش علی‌رغم سرخی گونه‌هایش که ارثی بود دچار ضعف شدیدی ست. کودک بیچاره از شدت بوسه‌های آتشین و با ولع مادرش کمی ترسان بود ولی آخرش تسلیم آن عطر مادرانه جاری که در مشامش می‌پیچید شد و در آغوش مادرش آرام گرفت.

چشم‌هایش پناه غمی کهنه بود و عطر تنش آمیزه‌ای از بوی چندین

زن دایه که دور از مادرش به اون جان تازه بخشیده بودند و از مرگ نجات دادند. او دیگر صاحب عشیره‌ای از مادران و خواهران و برادران رضاعی شده بود. مادر گریانش او را عمیق‌تر در آغوش کشید تا عطر تنش را بر بقیه عطرها غالب کند و پیکرش را با تن پوشی از مهر مادرانه خود بپوشاند.

وقت ملاقات به سرعت به انتها رسید و همسرش کودک را از مادرش جدا کرد و با شجاعتی مصنوعی به اکراه و اصرار سعی داشت کودکش را به سمت خود بکشد اما معلوم بود که دارد نقش بازی می‌کند و در این نقش هم دستپاچه به نظر می‌آمد. در نهایت بوسه‌ مادر بر پیشانی آن کودک نشست و چیزی در گوشش گفت: من به زودی بر می‌گردم. باور کن پسر من.. و بعد از آنجا دور شد در حالی که معلوم بود گام‌هایش را به سختی از آن خاک بر می‌دارد و پیش می‌رود خاکی که دوری از آن سخت بود. تکه‌ای از قلب خود را در کف دست شوهرش جا گذاشته بود. او که با ضعف و ویرانی عمیقی از آنجا دور می‌شد و در یک هفته گوئی به اندازه قرن‌ها پیر شده بود.

دو روز دیگر گذشت و او امید داشت بار دیگر بتواند کودکش را به آغوش بکشد. چشم‌هایش را به وسعتی مجهول دوخته بود... آن لحظه که دشمن مانع دیدار دوباره او حتی برای لحظاتی کوتاه شد. به این همه بزدلی دشمن از ترس یک پسر بچه و مادر مریضش ریشخند زد و با خودش گفت چه دشمن بخواهد چه نخواهد باید بار دیگر پسر من را ببینم.

آن شب به رغم سربازان ترسان و سرتا پا مسلح بالأخره از دیوار حائل عبور کرد اما دیگر جانی در بدن نداشت فقط جنازه‌ای بود تکه پاره

شده از فشنگ‌ها! به جرم عبور از آن دیوار... آن شب سرنگهبان با پوتین  
جنازه‌اش را لگد مال کرده بودند. سفارش کرده بود جسدش را گوشه‌ای  
بگذارند با آن دست خشک شده بر سینه‌اش که امید داشت پس از این  
همه زندگی حرام شده پشت دیوار، برای یک بار هم که شده باز هم با آن  
به پسرش شیر بنوشاند.





## رفیق سِری

به معنی واقعی کلمه تابحال نتوانسته بود برای خودش رفیقی دست و پا کند. شاید دلیلش هم آن صورت لب خرگوشی اش بود. او هیچ‌گاه نمی‌توانست با کسی در خارج از خانه‌اش ارتباطی هرچند کوتاه برقرار کند. لابد چشمان کنجکاو خیره شده به لب خرگوشی اش که مادر زادی بود اذیتش می‌کرد. مردم در مورد این عیبش چیزهایی می‌گفتند... بعضی دلیلش را سن مادرش موقع بارداری که ۵۲ سال بود می‌دانستند و برخی دیگر اعتقاد داشتند این از عوارض نارنجک‌های اشک آوری ست که دشمن صهیونیستی آن را یکی پس از دیگری در خیابان‌ها بر سر مردم می‌ریخت.

برای او این‌ها مهم نبود. مهم این بود که او می‌توانست با یک عمل جراحی زیبایی نه چندان دشواری در یکی از کشورهای عربی از شر آن رهایی یابد. اما با اینکه جراحی زیبایی در دسترس بود برای او مثل رویا بود. علتش هم آن دیوار حائل بود که گلوی روستایش را می‌فشرد و او و مردمش را در جغرافیایی تنگ اسیر کرده بود در وسعتی که باید با کمترین امکانات و با مقاومت و مبارزه‌ای دائمی در پی ساختن زندگی خود باشی.

بخاطر همین لب و قیافه بود که باعث شد با آن نی لبک چوبی که کاردستی مادر بزرگش بود دوست شود و به نواختنش سرگرم شود. این نی لبک تنها چیزی بود که هنگام لب زدن، قیافه سالمش را به او باز

می‌گرداند. تا بتواند لب و لوچه‌اش را از چشم هر آدم فضول و کنجکاوی که با سوال‌های نیش‌دار و ناراحت‌کننده در مورد حالت لب‌هایش او را آزار دهد پنهان کند. اگر این دیوار حائل نبود قطعا می‌توانست آن عمل جراحی مورد نظر را که ماه‌ها در انتظارش بود به انجام برساند. ولی خود را در یک عذاب مصلوب شده می‌دید. عذابی که در این امر خلاصه می‌شد: هرکس در پی کاری از این دیوار حائل عبور کند دیگر نمی‌تواند به خانه و کاشانه‌اش بازگردد. پس چاره‌ای نبود جز اینکه در انتظار برآورده شدن این آرزوی دور از دسترس بماند. و در انتظار این آرزو با آن نی لبک چوبی در گوش آمال و آرزوی درخشانش می‌نواخت. صدای نایی که می‌توانست دردهای درونی‌اش را به یک موسیقی حزن‌انگیز و گوش‌نواز بدل کند و تنها همین موسیقی می‌توانست از دیوار حائل بگذرد و با شادی به دوردست‌ها پرواز کند درست در کنار رهائی و آزادی.. بی آنکه دستی بخواهد گلوی آوازش را بفشارد یا سایه عبوس دیواری بلند آن را مصادره کند.

بخشی از آن دیوار همچنان سیمانی نیست و با سیم خاردار کشیده شده و نگرهبانی شدیدی در آنجاست تا وقتی که آن قسمت هم مثل بقیه دیوار سیمانی و آهنی و محکم بنا شود. از انتهای امتداد شرقی‌اش تا آنجا که به نارنج‌زارهایی می‌رسد که از ریشه‌کننده شده‌اند و آن‌ها را نابود کرده‌اند تا آن مستعمره صهیونیستی از دور پدیدار شود. مستعمره‌ای که بر سرزمینی ربوده شده توسط چهره‌هایی غربی و ناشناس خوابیده بود. همان چهره‌هایی که از دوردست آمده‌اند تا مرگ و ظلم و ستم و اسلحه بر علیه جغرافیا و تاریخ این منطقه شورش کند و با معادلات ظالمانه سیاسی و استبدادی مسخره‌ای پیروز شود.

در ابتدا به پاییدن آن خراب شده عادت کرده بود. آن هم بخاطر میل زیادی که به شکستن حریم آن دیوار داشت. دیواری که دور و بر همه چیز بنا شده بود. اما دیری نگذشت که تسلیم آن بازی نامربوط جهنمی شد که آن را «نابرابری» نامیده بود. ارکان و مهره‌های این بازی در تمامی لحظاتهش حاضر و آماده بودند. حالا دیگر جهان له شده مظلوم او بود در مواجهه با آن جهان مرقه و زیبا در آن خراب شده صهیونیستی.

در اینجا او را قیافه سربازان، سگ‌ها، اسلحه‌ها، مرگ، زمین سوخته، زندان‌ها، شکنجه‌ها، قتل، ویرانی، یتیمی، ترس، فقر، حرمان، منع عبور و مرور، خیابان‌های تنگ و تاریک و خانه‌های قدیم، نبود خدمات، گرانی‌ها و رنج‌ها محاصره کرده بود و آن جا در آن شهرک صهیونیستی که تنها مسافتی به اندازه ربع ساعت با آن‌ها داشت رفاه و آسودگی بود و امنیت و ثروتمندی. تمامی ابزار خوشبختی در آن جا مهیا بود. همینطور چهره‌آنهايي که کودکان، خندان، سرشار تندرستی و عافیت بود را می‌پایید. چهره‌هایی که در آن ساحت سرسبز پر از گیاه، می‌چریدند در حالی که با شور و مهممه جولان می‌دادند و همه این صحنه‌ها او را به یاد بینوایی چهره‌های مغموم و سختی کشیده روستایش می‌انداخت. آنگونه که خوشبختی چون مسافری بود که هنوز نیامده از روستا بار سفر می‌بست و با شنیدن اولین صدای تیر از تفنگ یک صهیونیست از روستایشان پا به فرار می‌گذاشت.

چقدر دوست داشت در آن جهان زیبا زندگی کند و همیشه از خودش سوال می‌کرد که: چرا باید در سایه این دیوار حائل، زندانی جهان بینوای خود باشد؟

و این سوال همیشه در وجودش تکرار می‌شد آنگونه که تمام

جواب‌ها در برابرش وامی ماندند و او را حیرت زده رها می‌کردند. سؤالی که ماشهٔ نفرت و کینه‌اش را می‌چکاند و او را وامانده به سمت سوال‌های مجهول و بی‌جوابش بر می‌گرداند.

اصلاً فکرش را نمی‌کرد که دوچشم پاسبان در طول کودکی‌اش او را زیر نظر داشته باشد. آن دو چشمی که سعی می‌کردند بسیار به او نزدیک شوند و اصلاً تصور نمی‌کرد که آن دوچشم که آهسته و پنهانی قدم به قدم او تا آن شهرک صهیونیست‌نشین بیاید و دست‌های کوچکش را مجبور کند که بهم فشرده شوند و با احساسی ما بین ترس و امید و انگیزهٔ شدیدی برای ایجاد یک رابطه به آن‌ها چنگ بیندازد. آن روز قلبش داشت از جا می‌پرید وقتی حس کرد آن دو دست کوچک و گرم را بر شانه‌هایش فرود آمده‌اند. ولی در نهایت آن دو دستی که شانه‌هایش را با مهربانی دور از انتظاری که در روستا به آن عادت نکرده بود می‌فشرده باعث شد تسلیم آنها شود بی‌آنکه به فکر فرار بیفتد.

آن دوچشمی که او را می‌پایید و آن دو دستی که شانه‌اش را گرفته بود مال کودکی هم سن و سال او بود. او یک صهیونیست کوچک از آن جهان سرشار از رفاه و خوشبختی بود. او پسر همان کسانی بود که وطنش را ربوده بودند و به او ظلم می‌ورزیدند. آن غریبهٔ کوچکی که در نور خورشید می‌زیست در حالی که خودش را در سایهٔ خشمگین آن دیوار حائل می‌دید. این شد که خود را به دور شدن از آن پسرک واداشت تا سرعت آنجا را ترک کند و به سمت خانه‌اش بازگردد و به آن پسرک اعتماد نکند. اما باز امنیت عجیبی در برق چشمان خاکستری‌اش احساس می‌کرد و خواهش بی‌غل و غشی که با التماس از او می‌خواست که بماند و از او فرار نکند. در وجودش دو جنگ در گرفته بود و بر او بود

که بر یکیشان فائق آید و پیروز شود تا بتواند راه درستش را برگزیند. یا از او فرار کند و یا به صدای قلبش که در گوش ضمیرش می‌خواند و از او خواهش می‌کرد که لحظاتی کوتاه با آن پسرک صهیونیستی بماند؛ اعتماد کند. نفس او نیز ندا می‌داد که به نجوای قلبش پاسخ دهد و لحظات شیرین و دلخواهی را با آن پسرک در این باغ زیبا که شب و روز در آن جولان می‌داد بگذراند.

هفته‌ها گذشت و او هنوز از اینکه تقدیر در لحظه‌ای که از کینه تهی شده بود به او این فرصت را بخشیده که از دیدن آن رفیق سرّی احساس خوشبختی کند مبهوت بود. حالا دیگر دوستی واقعی پیدا کرده بود که از زل زدن به آن لبان خرگوشی نامعمولش شرم نمی‌کند و او را با همین قیافه می‌پسندد. آن‌ها از دو جهان متفاوت و از دوازده مختلف‌ی که نزاع داشتند، بودند. اما آن دو را محبتی کنار هم آورده بود که پراز هیجان و انس و الفت بود و گویا کاری به خصومت بزرگ‌ترهای دو طرف نداشت و دیوارها و فاصله‌ها را به رسمیت نمی‌شناخت. ساعت‌هایی را پنهانی باهم در میان درختان باغ آن شهرک سرسبز می‌نشستند و خود را از هر چیزی از هم جدایشان می‌خواستند. قائم کرده بودند و بالهجه‌ای آمیخته به عبری و عربی خوش و بش می‌کردند. به قدری که تا حدودی حرف همدیگر را متوجه می‌شدند و آرزو داشتند که با همدیگر بدون ترس و وا همه در آن چمن زار می‌دویدند.

در لحظه‌ای که خود را رها شده از کنترل دنیای اطراف خود می‌دیدند تصمیم می‌گرفتند در باغ بدونند و بازی کنند و هر دو در حالی که به ساندویچ‌هایشان دندان می‌زدند و با عجله لقمه‌ها را می‌جویدند از مخفی‌گاه خود بیرون بیایند. آنگاه خود را رها می‌کردند در آرزویی که

برای دوندگی و بازی داشتند. سر و صدای سرگرمی آن‌ها بر صدای پسران اطراف آن‌ها غالب می‌شد.

دقایقی می‌گذرد و حاضران متوجه پسر فلسطینی گندمگونی می‌شوند که در باغ با هیجان بازی می‌کند و آن پسرک صهیونیست را در آغوش می‌گیرد، هرج و مرجی برق آسا که بر فضای باغ حاکم می‌شود و خبر پسر فلسطینی در باغ مانند آتش و تفنگ در میان ویرانه‌ها می‌چرخد. با هدف گرفتن آن کودک فلسطینی بخت برگشته‌ای که مبهوت و ترسان خشکش زده بود و به فکر توصیه‌های مادرش که می‌گفت نزدیک آنجا نشود، چشمان شیطانی زیادی محل را محاصره کردند تا پسر فلسطینی را گیر بیندازند.

ده‌ها تصویر و چهره بدون هیچ دلیلی در خیال معصومش به سرعت می‌گذرد و صدای رعد آسای گلوله‌ها در آن مکان بلند می‌شود، سپس همه گلوله‌ها در شکمش آرام می‌گیرند و آخرین گلوله‌ها را به سمت او می‌تازند تا هر وقت خواست در هر کجای جسم کوچک و لطیفش جا بگیرد. اشتیاق شدیدی برای عدم تسلیم شدن در برابر نیستی او را فرا می‌گیرد، پس روی زمین فرو می‌ریزد. آن‌ها در چشمان دوست صهیونیستش به دنبال تکه زمینی خالی از درد می‌گشت. آن پسرک که دست‌هایش را با التماس بالا می‌برد و از شلیک کنندگان خواهش می‌کرد که دیگر دست نگهدارند و بیش از این بر پیکر دوست فلسطینی‌اش این فشنگ‌های آتشین نریزند. وقتی نمی‌تواند اسلحه‌ها را متقاعد کند که شلیک نکنند، خود را روی جسد دوستش می‌اندازد تا شریک او باشد در اصابت گلوله‌هایی که بی‌رحمانه وارد بدنش می‌شد. بالاخره آن تصاویر و چهره‌ها همه از خاطر آن‌ها محو شد و در فضایی

کوچک به زمین می‌افتند، چشمان پسر صهیونیستی در چشمان دوست فلسطینی‌اش در جستجوی لبخند بخشش برای کفاره این گلوله‌ها غوطه‌ور می‌شد. گلوله‌هایی که به شادی و روح او تجاوز کرد و نگاه پسر فلسطینی به سمت دیوار حائل می‌گریخت که در پشت آن، چهره مادرش را سوگواری و زندانی می‌دید. آنگاه به چهره همیشه پاک مادرش که در حافظه قلبش می‌درخشید لبخند می‌زند. سپس نگاهش به دوردست‌ها می‌دود. با آنجا که نه دیوار حائلی بود و نه تفنگ‌هایی نامرد و فریبکار و نه دوستی که با او بازی صهیونیستی کند... یعنی «مرگ»



## هوای آفتابی و بارانی یک دیوار

هیچ چیزی در این مکان او را به یاد آن آفتاب طلوع کرده زیبا در دمای بالا هوا نمی‌اندازد.

جز چهره آن جوان فلسطینی که عادت کرده بود صبح هر روز که قرار بود از دروازه آن دیوار حائل عبور کند به وجناتش خیره شود.

مجبور بود هر روز از این مسیر رد شود. مسیری که او را سریع‌تر به محل کارش می‌رساند. از همان وقتی که چشمش به او افتاد با اینکه هوا آفتابی و داغ بود؛ در دلش حسّی خُنک و خوشایند داشت.

داغی آفتاب کم کم داشت کاری می‌کرد که او به زمین و زمان بد و بیراه بگوید به خاطر اینکه او را مجبور کرده بود «بوداپست» را به قصد اساطیری دروغین در سرزمینی موعود ترک کند.

در واقع او دنبال فرصت جدیدی برای زندگی بود. فرصتی برای کار و ادامه تحصیل، دور از رفیق بلژیکی‌اش که او را فریب داده بود و اموالش را یکی پس از دیگری به سرقت برده بود.

در پی این بود که از شوهرمادرِ دائم الخمرش که از همان کودکی عادت کرده بود به او تجاوز کند، دور باشد و زندگی راحتی داشته باشد. به اینجا آمد که فرصت دوباره‌ای از زندگی بگیرد. اما حالا چیزی نصیبش نشده جز زور و هراس و کارِ سخت شبانه-روزی.

در «بوداپست» «رقصِ باله» یاد گرفته بود و علاقه زیادی به آن داشت. رقصی که مناسب اندام بلورینش بود. اندامی که چون مادیان



بال دار افسانه‌ای گوئی جادوگرانه بین آسمان و زمین رها می‌شد. هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد شرایط بطوری رقم بخورد که خود را سربازی در میان ارتش صهیونیستی اسرائیل و پاسبانی بر دروازه‌ی یک دیوار حائل بیابد و بایستد و فلسطینیان را یکی یکی بشمارد و از آن‌ها کینه به دل داشته باشد. بی‌آنکه دلیل کینه‌اش را بداند. تنها آن کار ناخوشایندش مشغولش کرده بود و هر شب شکسته و خرد و خمیر به خانه باز می‌گشت. وقتی به صورت زیبای خودش در آینه خیره می‌شد حالش از خودش بهم می‌خورد چون مجبور بود این شمایل زیبا را در معرض آنهایی که از این دروازه رد می‌شدند قرار دهد.

بال‌آخره تحت آموزش‌های روان‌شناختی فشرده قرار گرفت تا این ایده را بپذیرد که این دیوار از مردم صهیونیستش محافظت می‌کند، افرادی که در اعماق وجودش وابستگی خود را به آنها انکار می‌کرد و ظاهراً خود را متقاعد کرده بود که در این دروازه ایستاده است تا به ملت خود خدمت کند و فلسطینی‌ها را سرکوب کند. در خیال خودش فلسطینیان را آدم‌هایی وحشی می‌پنداشت که امنیت رژیم‌شان را که در این سرزمین مستقر شده به خطر انداخته‌اند. همان سرزمینی که خود را با آن بیگانه می‌دید و به هیچ وجه به او تعلق نداشت، اما این وجود، هرگاه در لباس نظامی خود به جستجوی افرادی که از دروازه عبور می‌کردند می‌ایستاد و به زور بوی نفرت، کینه و سرپیچی را در چشمان فلسطینی می‌بویید، همان‌هایی که آماده خشم و هجومی بودند که هر لحظه ممکن بود فوران کند همچنان از خود منزجر می‌شد.

همه چیز در نزدیکی این دروازه باعث شده بود که او احساس کند در جهنم است. دروازه‌ای که دو دنیای شعله‌ور را از هم جدا می‌کرد و

او مجبور بود از آنجا محافظت کند بدون اینکه معنایی برای وجود خود بیابد چرا که او اکنون دور افتاده بود از جایی که در آن به دنیا آمده بود. منطقه‌ای که آن را به «پایتخت برف» می‌شناختند.

فقط آن جوان فلسطینی بود که هر وقت از کنارش می‌گذشت به او احساس گرمایی توأم با رطوبت دل‌چسب باران می‌داد، تنها در آن لحظه بود که بوی نفرت به مشامش نمی‌رسید و انگیزه‌ای برای آزارش در او ایجاد نمی‌شد. در چشمان او عشق نابی می‌دید از آنگونه عشق‌ها که فقط کسانی می‌توانند صاحب آن شوند که روحی مانند او دارند. روحی که حتی در شبی بارانی هم می‌توانست گرمای محبت و لطافت را بجوشاند!

اوست که حضور او را در این مکان معنا و هدفمند کرده بود، روزهایی که با چهره آن جوان آغاز می‌شد، قابلیت این را داشت که در او آرامشی بوجود بیاورد که تا روح و پیکر و کلامش نیز امتداد داشت. همیشه با دیدنش به فکر یک رقص باله مشترک با او می‌افتاد. بدن مردانه پوشیده از بدبختی، عرق و برنزه جذاب روی یخ‌های براق و لغزنده پوستش. گاهی اوقات دیدن او در صف عابران را به خاطر مشغول بودن در بررسی برگه‌های کشیک‌های صبحگاهی از دست می‌داد و به خاطر اینکه دوباره با این اتفاق ناخوشایند رو به رو نشود عادت کرده بود که صبح زود بیاید تا برگه‌های کشیک‌های صبحگاهی را بررسی کند، پس فرصت کافی برای او فراهم می‌شد تا آن چهره گندمگون را بباید و ورنه از آن زمان که او با کارگران فلسطینی از دروازه غم و اندوه عبورکنند به سوی بدبختی در آن خراب‌شده صهیونیست‌نشین، تا دنبال لقمه بخور نمیر آغشته به غرق در ترس، غم، تحقیر بروند و ساعت‌های

بی شماری در صف تفتیش و باربری و خالی کردن بارها بمانند. زندگی با او زیباتر می‌شد. یک بار عمداً با دو دست عاشقش به تفتیش آن جوان پرداخت. درحالی که پستی و بلندی بدنش را با آن فروتنی که برای تبرک گرفتن از خرجه افراد پاک و مقدس لمس می‌کنند، لمسش کرد. شعله هوس و عذاب اشتیاق به جانش افتاد. چندین بار انگشتانش را بر عضله‌های سینه آن جوان کشید و نزدیک بود حتی تپش قلبش را هم لمس کند. همان قلبی که بالاخره داشت سکوت جوانک را می‌شکست و با حالتی شرمگونه و آهسته به او گفت: دوستت دارم. بعد از آن بود که با خود عهد کرد که دیگر به او نزدیک تر نشود تا با اخگرهای بدنش نسوزد و راضی شد که هر روز صبح در نزدیک‌ترین فاصله‌اش بایستد و به او کمک کند تا با کمترین انتظار و آزار و اذیت به همراه دوستان کارگزش عبور کند و در نهایت با ذخیره نگاه‌های آن جوان در اعماق وجود خود، جایی که ریتم‌های موسیقی آمیخته با رقص باله در آن قرار دارد، قانع شود.

گوئی بی صدا به او التماس می‌کرد که حتی شده حرفی کوتاه در گوشش زمزمه کند. اصلاً فکرش را نمی‌کرد که کتاب شعری از یک شاعر فلسطینی به نام «محمود درویش» که بسیار دوستش می‌دارد به او هدیه دهد و در آن لحظه باید آن شاعر را به احترام معشوق گندمگون و زیبایش دوست می‌داشت. گوئی می‌خواست انگشت بر صفحاتی بزند که پیش از آن ردی از لمس انگشت‌های نرم محبوبش بر آن‌ها بوده است. مدت طولانی به صفحه اول خیره شد، جایی که جوانک برای او با دستخط شکسته و زیبای عربی نوشته بود «وقتی تو را می‌بینم باران در آسمان جانم می‌بارد: «مصلح الوادی».

او این عبارت را ده‌ها بار خواند تا انحنای هر حرف را به خاطر بسپارد. این اتفاق خوشایند باعث شد هرگاه در دروازه این دیوار نفرت انگیز که سایه‌اش بر روی آن خمیده بود، همدیگر را ملاقات کردند باران قلبش را با آفتاب صورت آن جوان بیامیزد. سینه مردی که می‌ترسید به خودش اعتراف کند که دوستش دارد.

ماه‌های طولانی گذشته بود که همچنان رقص عشق را در این دروازه با آن جوان تجربه می‌کرد. بی وقفه خواب یک روز آفتابی را می‌دید. روزی که بارانی ناگهانی و سهمگین این دیوار را با تمام دروازه‌هایش در هم بکوبد و به او اجازه دهد نزدیک محبوبش شود و بدون هیچ ترس و واهمه‌ای به او بگوید: «دوستت دارم».

آن روز صبح از خواب که بیدار شد جمله‌ای را با خود زمزمه کرد:

«دوستت دارم»

در تمام مسیر تا دروازه، در ماشین آرزو داشت انگشتانش را با آن کک و مک‌های صورتی نوازش کند و با لبان درشتش بر آن پیشانی کوچک که با شکوه خاصی می‌درخشید بوسه‌ای حک کند. باران داشت به شیشه ماشین می‌کوبید و پرتوهای خورشید بر باران نم فائق آمده بود و موهای قرمز مجعدش را بر صورتش می‌انداخت. آنگاه لبخندی زنانه چهره‌اش را برق انداخت چرا که نمی‌توانست خوشحالی اعماقش را کتمان کند و سرخوش به سمت دروردست تا آنجا که او را به دروازه می‌رساند حرکت می‌کرد جائی که موعد دیدار صبحگاهی‌اش با با کسی بود که دوست داشت او نیز نزدیکش شود.

وقتی به آن جا رسید، کنار دروازه از دیدن اضطراب سربازان، همه‌همه و کلمات پراکنده‌ای که نشان دهنده اتفاقی در آنجا بود، آشفته شد. از

پشت ازدحام سربازان اجسادى روى زمين افتاده بودند كه سگ‌هاى پليس با خشونت به آنها چنگ مى‌زدند، سربازان به او گفتند كه اين‌ها كارگران خرابكار فلسطينى‌اند. با نگرانى به آن‌ها نزديك شد؛ زيرا معنى كلمه خرابكار را مى‌فهميد و مى‌دانست اين اصطلاح را سربازان اسرئيلى بهانه‌اى قراردادده بودند براى زمانى كه بخواهند استعداد خود در كشتن و آزار مردم را نشان دهند. آن چهره گندمگون آغشته به خون و كف، با لبخندى تحقيرآمیز، اولين چيزى بود كه به صورتش سيلى زد. احساس كرد لرزشى سوزناك در استخوان‌ها و قلبش افتاده است. آنگاه مچاله و درهم كنارش ايستاد بى‌آنكه جرأت كند سرش را حتى براى يك بار در زندگى در آغوش بگيرد، همچنان در سايه آن ديوار افتاده بود تا جائى كه تعفن و تاريكى و افسردگى و ظلم وجودش را احاطه كرده بود. تنها فكرى كه در جانش افتاده بود اين بود كه اينجا را به قصد خانه‌اش در «بوداپست» ترك كند. اين فكر و اصرار به بازگشت تا پيش از آنكه آن ديوار او را به كشتن دهد همچنان در او بود، همانگونه كه آن جوان محبوبش را كشته بود.



## چه کسی آخرین شمع را خاموش کرد؟

او مانند اکثر مبارزان فلسطینی در نظریه پردازی سیاسی و فلسفی استعدادی ندارد و همچنین نمی‌تواند بخواند یا بنویسد؛ او در قرن گذشته به دنیا آمده و فرصتی برای رفتن به مکتب‌خانه نداشته است. در آن زمان طبق عرف سرسخت جامعه مکتب رفتن برای دختران جوان ممنوع بوده و برای مردها محدودیت داشته است و سپس زندگی زن‌شویی زود هنگام و نه بار متوالی مادر شدن او را از پیگیری برنامه‌های فرهنگی و یا سوادآموزی یا شرکت در جلسات گفتگوی سیاسی محروم کرد. با این حال او به خوبی می‌داند که دلاوری، وطن دوستی و مقاومت در برابر دشمن صهیونیست به اندازه ظرفیت هرکس و موهبات خدادادی اوست.

و استعداد بزرگ او مادری کردن است که وجودش برای تمام ساکنان سیاره زمین گسترده شده است و خود را امتداد می‌دهد تا تمام اسرای فلسطینی در زندان‌های صهیونیسم را در آغوش بگیرد. داستان مادری بیکرانه او از زمانی آغاز شد که پسرش «عبدالمجید» به زندان صهیونیست‌ها افتاد و به او حکم حبس ابد دادند. سپس سه برادر کوچک‌ترش هم به او پیوستند و در زندان وحشی‌ها گرفتار شدند. او تمام روزهای هفته را در تعقیب مقامات مسئول هلال احمر و صلیب سرخ می‌گذراند تا بتواند مجوز ملاقات با یکی یا همه پسرانش بگیرد. به ندرت به هدفش می‌رسید چون مکرراً دست رد به سینه‌اش می‌خورد و با تعلل

و روی در هم کشیدن و طفره رفتن به بهانه‌های واہی مواجه می‌شد. بعد از مدتی به او گفتند هرگز نمی‌تواند «عبدالمجید» را ملاقات کند چون به اشد مجازات و حبس ابد در سلول انفرادی محکوم شده است. بعد از آن به دلیل دیوار حائل که بین او و زندانیان قرار گرفته بود، از دیدار دو پسر کوچک‌ترش هم منع شد، بنابراین زمین با وجود نزدیکی آن‌ها را از هم جدا کرد. جغرافیای جهان در فلسطین فقط منطق دیوار حائل سرش می‌شود. با این منطق ظالمانه او خود را مادری یافت که توسط یک دیوار سیمانی سرسخت از فرزندان اسیرش جدا افتاده همانطور که هزاران مادر دیگر از پسران و دختران زندانی شان جدا شده بودند. لذا تصمیم گرفت که در کنار فلسطینی‌های زندانی این سوی دیوار بماند و مادری‌اش را با آنان قسمت کند. این ایده با یک آزمایش شروع شد و سپس آزمایش به واقعیت زنده تبدیل شد. آنجا در زندان شهر ۱۴۶ مرد و زن زندانی بودند. او شروع کرد به ملاقات کردنشان یکی پس از دیگری. و با آن‌ها از در آشنایی در آمد و مادرشان شد بجای مادران خودشان که از ملاقات محروم شده بودند. صلیب سرخ با او همدردی کرد و از توانایی‌های محدود میانجیگری و حمایتی خود برای کمک به ملاقات زندانیان یکی پس از دیگری استفاده کرد و مادر بودن او در این امر بسیار کمک کننده بود. او به یک شمع تنها در زندگی بسیاری از زندانیان تبدیل شد و فرد فرد آن‌ها را به خاطر می‌سپرد از احوالاتشان می‌پرسید، شرایطشان را جویا می‌شد و مشکلاتشان را پیگیری می‌کرد. بدون شکایت و کلافگی به گله‌گزارهای هایشان گوش می‌سپرد و در حد توانش سعی می‌کرد درد آنان را تسکین دهد تا جایی که واقعا مادر تمام آن‌ها شد. دیدار او مرهم زخم هر زندانی بود. او آخرین نور

امیدشان بود در تاریکی زندانی که روح انقلابی شان را به تنگ آورده بود. بهمین دلیل مستحق دریافت لقب «ام الأسری» (مادر اسیران) شد. با این مادری سخت و طاقت فرسا و از خودگذشتگی بی شمارش پیوسته به درگاه خدا دعا می کرد که فرزندانش را از زندان آزاد کند و توفیق دهد قبل از مرگ به زیارت کعبه نائل شود و سپس خداوند با رحمت و عدل خویش جانش را بستاند. با اینکه باور کردنی نبود اما پسر بزرگترش از زندان آزاد شد. وی در یک معامله مبادله اسرا با صهیونیست ها محکوم و در اجرای مفاد قرارداد برای ابد به بیروت تبعید شد تا آنجا ساکن شود. اولین کاری که انجام داد این بود که فرصتی بدست آورد تا پدر و مادرش را به حج بفرستد. تلاش های خستگی ناپذیر آن مادر با موفقیت همراه شد و ویزای مسافرتی، رزرو دو بلیط اتوبوس زیارتی و پول زیاد اولین چیزهایی بود که از تبعید جدید فرزندش برای او به ارمغان آمد...

«ام الأسری» بخاطر تحقق رویایش شاد شد خصوصاً که موعد آزادی فرزندان دیگرش هم نزدیک شده بود. بار سفر بست تا عازم سفر حج شود. چند هفته تمام به دیدار زندانیان رفت تا قبل از سفر با آنها خداحافظی کند. آنان مهر و محبت و دعای خیر و پیغام هایشان را برای مادران و خانواده شان همراه او کردند تا اگر هنگام رد شدن از دیوار حایل برایش میسر بود آن پیغام ها را برساند.

وقتی از دروازه دیوار بسان یک آزاده رو به بیت الله خارج شد فقط یک چیز را به یاد داشت آن هم پیغام هایی بود که زندانیان به او داده بودند. اولین باری بود که او داشت از دیوار حائل به آن سو می رفت و شاید بار آخر هم بود.

مدت زیادی به آسمانی که افق باز و بی حصار داشت خیره شد



و پیش رویش دل‌های مادران اسرا را دید که مشتاق شنیدن خبری از فرزندان زندانی‌شان هستند. متن هزاران نامه شفاهی با صداهای صاحبانشان و احساسات آن‌ها و هیاهوی دور و برشان در ذهنش پیچید. در آن لحظه فداکاری تصمیم گرفت که به حج نرود و از ایام آزادی‌اش جهت رساندن پیغام‌ها بهره بردای کند. برایش سخت نبود که نفس خود را که اشتیاق فراوان به محقق ساختن رویای حج رفتن داشت با صدای مهر و محبت مادری که در درونش بود سرکوب کند. با همسرش در کنار دیوار خداحافظی کرد و شوهرش در حالی که ردای سفیدش را برای او تکان می‌داد و آرزوی مغفرت می‌کرد به تنهایی به حج رفت.

ام الأسری روزها را در سرزمین خود در پرسه به همه سو گذرانید. درب خانه‌ها را طبق نام‌هایی که از صمیم قلب حفظ کرده بود می‌کوبید تا پیغام‌ها را به صاحبانش برساند. هیچ مادری باقی نماند جز اینکه به دل‌داری او شتافت. هیچ همسری نبود جز اینکه کلام شوهرش را با او در میان گذاشت و نه هیچ کودکی جز اینکه بوسه‌های پدرش را به او رساند و در عوض تمام خصایص طفل را مو به مو به خاطر می‌سپرد تا بعد برای پدرش ترسیم کند. بعد از اینکه تمام امانت‌ها را به صاحبانش رساند آرام گرفت و سپس موعد بازگشتش به خانه بود. تمام خستگی و دلتنگی‌اش برای پسران اسیر خود را به بند کشیده بود و در صف انتظار طولانی ایستاده بود تا از دیوار حائل عبور کند. اما انتظار چه برای او و چه برای بقیه افراد صف خیلی به طول انجامید زیرا می‌خواستند آنها را تحقیر و اذیت کنند. او به یک مکان نزدیک رفت تا هشتاد سالگی خود را که از هم و غم اسرا بسیار خسته شده

بود کمی استراحت دهد اما از جسم خود دور افتاد و روحش به دور از سایه دیوار حائل و بعد از آنکه با راه و رسم ویژه خویش حج بجا آورد و مستعد دیدار خداوند حنان و منان شد، مثل یک پرنده سپید پاک در آخرین منزلگاهش بسوی خدا پرکشید.



## آنگاه که عید نمی آید!

وقتی کلماتی را به زبان می آورد که به سختی در میان بازدم او جای گرفته بودند و یا آن اصوات نامفهوم را درحالی که به دهانش محکم فشار می آورد، تلفظ می کرد تا کلمه «هاها» را به زبان بیاورد قطعاً می خواست اسم پسرش هادی را بگوید.

هرگز گمان نمی کرد که روزی مجبور شود بالال بودن خودش ستیزه کند. این موهبت مجانی و اجباری که هدیه رژییم صهیونیستی بود. در یک انفجار که باعث شد در شیرخوارگی شنوایی اش را از دست بدهد. او هرگز نتوانست سخن گفتن حتی به اندازه یک کلمه را تجربه کند و برای رفع نیازهای ضروری اش مثل خوردن و آشامیدن و استراحت یا خوابیدن و قضای حاجت به ایما و اشارات مختصر اکتفا کرده بود. هیچ گونه آموزشی هم به زبان کرولال ها ندیده بود و درسی نخوانده بود چون موسسات آموزشی از روستایش دور بودند و چون صهیونیت ها از هر طرف آن ها و روستایشان را محاصره کرده بودند و طبیعتاً رفتن به موسسه کار سختی بود.

اما وقتی با دختر عمویش ازدواج کرد و روزگار، شادی بزرگی را که پسرش بود به او عطا کرد هستی در نظرش زیباتر شد و دلیل مقدسی پیدا کرد برای آنکه نام فرزندش را روز و شب به زبان بیاورد. حتی اگر حرف زدنش بشکل تکرار اصواتی کشیده و پراز صدای حرف «ها» باشد مهم نیست. مهم این است که پسرش هادی بداند که

او دارد صدایش می‌زند و روی سخنش با اوست. در تمام جهان همین برایش کافی ست. زندگی برایش هیچ نیست جز پسرش هادی. از ۹ سال پیش که خدا «هادی» را به او داد، دلیلی برای زندگی و هدفی برای پیشرفت پیدا کرد و برای مقابله با اشغالگران صهیونیست مخفیانه به گردان‌های مسلح روستای خود پیوست و به خاطر همه جنایات و بدرفتاری‌های صهیونیست‌ها و بیرون راندن این رژیم از وطن ربه‌ده شده‌اش ضربات دردناکی را یکی پس از دیگری به عنوان مجازات برپیکر این رژیم وارد کرد. و باید هم این کار را می‌کرد. چرا که این سرزمین مُلک فرزندش «هادی» بود نه مُلک فرزندان آن غریبه‌ها. هم فرزندش «هادی» و هم فرزندان دیگر فلسطینی باید همینجا بزرگ شوند و خوشبختی را تجربه کنند و همینجا دفن شوند پس از اینکه از دنیا بروند. اما آن غریبه‌ها روشن بود که هیچ حقی در این سرزمین ندارند. پس بر خود واجب می‌دانست که تمام تلاشش را بکند از جان و مالش مایه بگذارد تا بتواند آینده‌ای کاملاً آزاد و توأم با عدالت برای «هادی» بسازد. آینده‌ای خالی از آن شبح شیطانی که رژیم صهیونیستی‌اش می‌نامیدند.

گردان‌های مسلح فلسطینی در ابتدا مایل به جذب یک مرد ناشنوا که تقریباً قادر به برقراری ارتباط نیست، نبودند. اما وقتی او را در چندین مانور و تمرین امتحان کردند او را نمونه‌ای از شجاعت، قاطعیت‌کار و فداکاری و رازداری یافتند. پس چندین بار ماموریت‌های سخت و سنگینی به او سپردند و او نیز بخوبی و با مهارت و اخلاص مثال زدنی‌اش از پس همه ماموریت‌ها برآمد و هیچ کس را در جریان کارها و توفیقاتش نمی‌گذاشت جز فرزندش «هادی» که در گوش راستش هنگام

خواب شرح ما وقع ماموریت هایش را نجوا می کرد و بوسه ای طولانی و عمیق بر پیشانی نورانی اش می زد و او را با تمام مهربانی و غرور و افتخار به آغوش می فشرد و به امید دیدن فردایی روشن و نزدیک کنار فرزندش به خواب می رفت.

فردای آن روز عید مبارک قربان بود در حالی که عید هر روزه او این بود که صورت فرزندش «هادی» را با لبخند و شادی دور از هر گونه بیماری ببیند و در دستان همسرش چون دسته گلی نشسته باشد و با او به خانه های روستا سر بزند تا عید را تبریک بگوید و احوال پرسسی کند و شیرینی روز عید را برای خانه های خیلی فقیر ببرد تا بتواند با احسان و مهری که در دل داشت جوای احوال شان باشد. او و همسرش سال ها بود که لباس نویی در عید نپوشیده بودند. مخصوصاً از وقتی که این دیوار حائل را در اطراف روستایشان بنا کرده بودند آنها فقیرتر و ندارتر شده بودند. به هر حال این دیوار همان اندک فرصتی که فلسطینی ها برای بدست آوردن فرصت کار و درآمد داشتند را هم بست و روستا را فقیرتر کرد.

اما «هادی» در هر عید برایش لباس های نو مهیا بود حتی اگر مجبور می شدند وسیله ای از منزل را بفروشند و یا برای روزهایی طولانی گوشت نخرند می بایست برای هادی لباس عید تهیه می کردند. چرا که او آن «هادی» عزیز و دوست داشتنی بود که باید احساس خوشبختی می کرد هر چند چشمان پدر و مادرش همیشه از اندوه فقر گریان باشد. پس معنای عید چیست اگر «هادی» کوچک لباس نو بر تن نداشته باشد؟ و با شادی و سرور در خیابان های کوچک روستا بالا و پایین نپرد؟ در اعیاد قبلی او «هادی» را به همراه مادرش تا میدان بزرگ و

عمومی روستا برای به پاداشتن جشن عید همراهی می‌کرد ولی از وقتی این دیوار بین روستا و آن میدان بزرگ و بسیاری از زمین‌ها و خانه‌های روستا فاصله انداخت دیگر اکتفا کرده بود به اینکه پسرش را بر تنها تاب کوچک حیات پستی خانه‌اش بگذارد و از دور نظاره‌گر بازی‌اش باشد. جایی که «هادی» تفریحش را با چند تا از کودکان همسایه تقسیم می‌کرد. شادی شان کوچک بود اما قلب‌های کوچک و پاکشان قادر بود از کوچکترین بهانه یک شادی و تفریح بزرگ خلق کند حتی اگر آن بهانه یک تاب کوچک چوبی باشد که آن را با طناب‌هایی مندرس بر تنهٔ درخت توت نگه داشته بودند.

اما حس خوشبختی او تنها از دیدن چهرهٔ خندان و شاد «هادی» نشأت می‌گرفت؛ وقتی که با همسالانش مشغول بازی بود و با غرور و تفاخری طاووس گونه از بابت پوشیدن لباس‌های نوی عیدش به استقبال دوستان کوچکش می‌رفت. او بی هیچ ملالی «هادی» را از پنجرهٔ پستی مشرف به حیات و آن تاب چوبی می‌پایید و شاید اگر نمی‌خواست برای اقامهٔ نماز جماعت عصر به مسجد بزرگ روستا برود هیچ‌گاه از دیدن شادی فرزندش که برای روحش سیری ناپذیر بود فارق نمی‌شد و همانجا کنار پنجره می‌ماند.

وقتی که در مسجد بود صدای انفجار مهیبی که بقیهٔ نمازگزاران شنیده بودند را نشنیده بود چرا که ناشنوا بود. اما حس اضطراب و ترس عجیبی تمام جسم و جانش را فراگرفت و از شتاب زدگی و دویدن نمازگزاران به سمت صدای انفجار، فهمید اتفاق ناخوشایندی در روستا افتاده... جمعیت بطرف مکان آن صدای مهیب می‌دوید و او نیز همراه جمعیت به آنجا می‌شتافت اما در جهت تنها فرزندش «هادی»

شتابان بود و دوست داشت در سریع‌ترین وقت ممکن خودش را به او برساند و در آغوشش بگیرد و بوی دلخواهش را دماغ استشمام کند اما صحنه‌ای که هنگام رسیدن به مکان انفجار دید تمام آرزوهایش را بی‌رحمانه بر باد داد و پریپر کرد.

آنجا تاب چوبی را دید که بر زمین افتاده و قربانی این انفجار شده و غرق در خون و جسد‌های تکه پاره‌آغشته به خون زلال و داغ و تازه شده بود. نمی‌توانست بوضوح چهره‌ی «هادی» را میان آن همه صورت بر زمین افتاده و به آسمان زُل زده و بی‌جان از انفجار وحشیانه‌ی صهیونیست‌ها تشخیص دهد. این بار دشمن دلش را با شلیک راکتی به سمت یک تاب کوچک که چند کودک مشغول بازی با آن بودند آرام کرده بود. آن هم در صبح روز عید همه دیدند که چگونه صهیونیست‌ها بدون ذره‌ای ترحم و با شقاوت قلب همه‌ی کودکان را پاره پاره و خاکستر کرده بودند.

زمان زیادی نگذشت که بالاخره میان پیکرهای تکه پاره، سرِ کبود و خاکستر شده‌ی «هادی» را که غلت خورده بود و کنار تاب چوبی افتاده بود دید. نمی‌توانست او را شناسایی کند اگر آن دو چشم آبی نبودند. همان دو چشمی که از جد مادری اش حاج «عبداللطیف» به ارث برده بود. چرا که هیچ کودکی جز هادی در این روستا چشم آبی نبود. سر بریده اش را به آغوش کشید و به سرعت آن را از محل انفجار دور کرد چرا که «هادی» از انفجار و خون و مرگ می‌ترسید.

در آن شب تا صبح در سوگ تنها پسرش نه گریه کرد و نه نالید. چرا که هادی نمی‌میرد هرچند که در قبرش با سر یا بدون سر دفن شده باشد. چرا که یکی مثل او باید در وجود پدرش زنده بماند تا قوتی باشد برای

او در جهت ایستادگی و مقاومت در برابر دشمن... تا زمانی که وطنش را آزاد کند. اگر «هادی» را فراموش می‌کرد یا در وجودش می‌مرد دیگر معنایی برای ایستادگی، مقاومت وطن و سرزمین در وجودش نمی‌ماند. چه نیازی به آینده‌ای روشن و پرامید اگر «هادی» زنده نباشد؟ پس «هادی» باید همچنان در قید حیات باشد تا امیدی باشد برای اینکه او هر روز بیدار شود و در انتظار صبح باشد.

آن شب مأموریت مهمی بر عهده او گذاشته بودند و آن این بود که قرار بود بار ممنوعه‌ای از سلاح و آذوقه را از آنور دیوار حائل به داخل روستا رد کنند. دیواری که از لقمه نان محرومشان کرده بود و رزق روزی‌شان را محاصره کرده بود.

نمی‌خواست حتی لحظه‌ای درنگ کند و آن مأموریت را به تاخیر بیندازد چرا که اینجا هزاران هادی دیگر در روستا گرسنه بودند و منتظر این محموله. او باید این آذوقه را به روستا برساند. نمی‌توانست قبول کند که بچه‌های روستا در عزای کودک چشم‌آبی اش «هادی» لب به غذا نزنند و با شکم گرسنه بخوابند. پس به خود قبولانده بود که مأموریتش را انجام دهد هرچند دوستانش می‌خواستند که امشب کسی دیگر این مأموریت را انجام دهد چرا که او در عزای فرزندش بود. ولی او اصرار داشت که هر طور شده خود این مأموریت را انجام دهد و غذای کودکان روستا را تامین کند.

بالآخره او وظیفه خود را به خوبی انجام می‌دهد و اسلحه و آذوقه پس از طی مسیری دشوار برای عبور از مرز جداکننده به دلیل وجود دیوار حائل وارد روستا می‌شود، رفقا با بارهای عزیز و گران خود محل را ترک می‌کنند تا صبح آن را بین مستحقین تقسیم کنند. اما او دوباره



یواشکی به دیوار برمی‌گردد تا حساب خود را با آن حرام‌زاده‌های قاتلی که پسرش «هادی» را ترور کردند، تسویه کند. او فقط دو عدد بمب و یک توپ کوچک قابل حمل و یک گونی برشانه داشت که در آن سر سوخته و خون آلود «هادی» را قرار داده بود که با آن موهای خشک و انبوهش، به او نیرویی ماورائی می‌داد تا او را وادار کند این دیوار را با ناخن‌های پراز کینه‌اش در هم بکوبد. بالأخره با سرعت برق، ضامن دو بمب را بیرون می‌کشد و آنجا را به جهنمی شعله‌ور تبدیل می‌کند پراز صدای کسانی که کمک می‌خواهند و در حال احتضارند.

آنجا بود که از ده‌ها جهت بر سرش شلیک کردند، او هم دستش روی ماشه مسلسلش بود و گلوله می‌بارید بر سر سربازانی که می‌خواستند به او نزدیک شوند و آن‌ها را در جا از پا در می‌آورد. در حالی که سر «هادی» از خوشحالی از شجاعت پدرش در کیسه‌اش تلوتلویی طربناک داشت. وقتی صبح شد، آن حمله ناگهانی و انتقام‌جویانه بر روی اجساد ده‌ها کشته صهیونیستی و بر بدن بی‌جان مردی با لباس فلسطینی به‌مراه کیسه‌ای که یک سر کوچک سوخته در آن بود ایستاد. کم‌کم ده‌ها خودروی زرهی پشتیبانی صهیونیستی محل را محاصره کردند و جسد آن مرد فلسطینی در محاصره سربازان و سگ‌ها و با صدای هلهله اهالی روستا از آنجا بردند، تنها سر سوخته «هادی» بود که نمی‌دانست او را به کجا می‌برند اما نگران چیزی نبود چرا که می‌دانست دارد در مسیر سرنوشت پدر عزیزش پیش می‌رود.

شب شده بود که آن آذوقه رد شده از دیوار حائل داشت میان همه خانه‌های روستا تقسیم می‌شد. کودکان از آن می‌خوردند تا سیر شوند. هادی نیز از اینکه کودکان روستا سیر بودند در قبرش سیر می‌شد.

هر شب همینطور سر موعده، آذوقهٔ رد شده از دیوار به کودکان روستا می‌رسید و هیچ کس نمی‌داند چگونه و با چه ترتیبی این غذا به آن‌ها می‌رسید. اما آن‌ها به قصهٔ آن مرد ناشنوا که غذایشان را با خود به همراه دارد ایمان داشتند و همه باور داشتند که شیخ مردی شجاع در نزدیکی آن دیوار همچنان استوار و ایستاده هست و سربازان را با آن سر سوخته درون گونی‌اش می‌ترساند و هر وقت که اراده کند وارد روستا می‌شود بی آنکه کسی جرأت داشته باشد جلویش را بگیرد و او با تمام قدرت فریاد می‌زند که: «ها.ها.ها....»



## دره فریاد

دیر زمانیست که نام این مکان «دره انار» است، اما از زمانی که دیوار حایل آمد و زمین‌های دره را بر کند و درختان آن را از ریشه درآورد و آن را تبدیل به سرزمینی از بین رفته و تهی ساخت، مرز بین دو طرف شهر شد. آن شهر پس از اینکه یک شهر تاریخی و قدیمی بود، اکنون به دو شهر کوچک تبدیل شده است، بلبل‌ها پس از اینکه لانه‌های سرسبز خود، در باغ‌های انار را از دست دادند، دره را ترک کردند. اینک دره، مصیبت زده و داغ‌دیده نام «دره فریاد» را به خود گرفت، حال که جایی شده برای بازی صداها از پس دیوار حایل، وقتی که دیدار، تماشا یا صحبت از نزدیک بر آن ممنوع شد.

فلسطینی‌ها آن را «دره فریاد» نامیدند تا رنج‌های روزانه‌شان را با فریاد زدن در سرتاسر سرزمین‌هایش جاودانه کنند. فریادهایی درباره تمام محرومیت‌هایشان از دیدار و ارتباط.

صدا تبدیل به زبان، چهره، پوست، قلب، و دست و پاهایشان شد. حتی زمان و مکان و امیدهای آنان نیز صدا شد. در این وادی هلهله، سرود، شور و شعف، اخبار و لطیفه‌ها، دعاها و آیات قرآن به گوش می‌رسد و حتی برخی قطعات موسیقی توسط فلسطینیان رد و بدل می‌شود، آنان که دیوار، حق انسانی در آغوش کشیدن، دست به دست دادن، اتحاد قلبی و چشم در چشم شدن را از آن‌ها سلب کرد و هرگونه گفتگوی انسانی، هر چند کوتاه را از آن‌ها ربود. به همین دلیل است که

فریاد زدن از راه دور آخرین دارایی از حقوق پایمال شده آن‌ها شد. در دره، صدای مادری شنیده می‌شود که با دخترش حرف می‌زند، و دیوار حایل بین آن‌ها فاصله انداخته است و پیرزنی که سال‌ها سختی و رنج او را از پا درآورده است، برای بازگشتن پسرش به خانه دعا می‌کند. با شنیدن صدای دختر بچه‌ای که از پدرش می‌خواهد او را به خانه‌اش برگرداند اشک در چشمانش شنونده حلقه می‌زند، آن دختر بچه‌ای که بخاطر رفتن به خانه عمویش آن طرف دیوار گیر کرده بود و ملتسمانه گریه می‌کرد که او را با خود ببرد و او را ناامید و یکه پس نزند. پدر در حق‌های هولناک و ممتد غرق می‌شود بی هیچ قدرتی که یارای او باشد تا قولی جدید برای صبور بودن به دخترش بنویسد، زیرا می‌داند که محقق ساختن آن کاری بس دور و دشوار است.

و در دورترین نقطه دره در نزدیک‌ترین نقطه‌اش به حصار خاردار، «صالح» با پشتی خمیده، ایستاده است در حالی که به عصاهای چوبی که در گودی زیر بغلش فرو رفته، تکیه داده بود و همچنان تلاش می‌کند که محکم و راست بایستد. و از فرط خستگی سفر از پا نیافتد، خستگی یک سفر طاقت فرسا از خانه تا دیوار، سفری که بیش از دو ساعت به طول می‌انجامد، اگرچه مسافت آن برای کسی که قاطعانه و با جدیت راه می‌رود ده دقیقه بیش نباشد، اما او به سختی می‌تواند خود را کشان کشان تا به اینجا برساند و خود را در میان انبوه فریادآوران قرار دهد، و سپس به سختی، به دورترین نقطه از دره می‌رود تا در نزدیک‌ترین نقطه ممکن فریاد «هدی» آن فرشته کبوترمانند سفیدی را بشنود که شبانه روز غرق در مرداب مرگ بیمارستان هلال احمر در اردوگاه «دهیشه» است، همانجایی که اولین بار او را ملاقات کرد.

«هدی» یازده سال از او بزرگ تر است، اما اندام باریکش، و چشمانی که در جمجمه کوچکش فرو رفته است، دستانش به کوچکی یک مشت بادام سبز، و لبخند خجالتی و لباس یقه بلند سفیدش او را یک دهه جوان تر نشان می دهد. گاهی اوقات حتی چند سال کوچک تر از صالح جلوه می کند. زیبایی اش در حد استانداردهای فاخر بازاریابی کالایی نیست اما از نظر زیبایی معنوی، زیبایی فریبنده ای دارد، بطوری که مهربانی سفید، قلب صورتی و روحش همیشه در یاری مستمر هرکسی است که از او کمک بخواهد، به ویژه بیماران و مجروحانی که بیمارستان را پر کرده اند. از این رو «صالح» آن را مانند یک کبوتر سفید فلسطینی می بیند که برای ستایش شبانه روز پروردگار و میهن و انسان آفریده شده است.

آرزو می کرد که ای کاش او را («هدی» را) در دانشگاه خود در قدس قدیم ملاقات می کرد، زمانی که او جوانی جسور بود که هیچ ترس، ضعف و بزدلی را نمی شناخت. در رشته خود شاگرد اول بود و همینطور در نیکی کردن به پدر و مادر پیرش، و در صف تظاهرکنندگان و معترضان به استبداد صهیونیست ها نیز اول بود. اما نگون بختی شان باعث شد که در ضعیف ترین حالتش همدیگر را ببینند، در بیشترین زمانی که نیاز به ترحم، رحمت و کمک داشت؛ یک گلوله باکتریایی از تفنگ صهیونیستی او را برای همیشه فلج کرد و انبوهی از بیماری های سرطانی خون دائمی در او برجای گذاشت. ماه های زیادی را در بیمارستان بروی تخت، سپری کرد، از همه چیز جدا شده بود جز از قلب بزرگ «هدی» و مراقبت های خستگی ناپذیر و بی پایان او. او نیازی نداشت که خانواده اش با احساس شرم و اندوه و ترحم به

او بگویند که برای همیشه فلج شده است و دیگر هرگز بر روی پاهایش راه نخواهد رفت، زیرا او این وضعیت را کاملاً می‌شناخت و همیشه آن را در بین دوستان، همسالان و همسایگان فلسطینی اش دیده بود. می‌دانست که علی‌رغم دعای مادرش برای بهبودی و سلامتی او، گلوله‌های دشمن صهیونیست هرگز تسلیم هیچ دعا و التماس و طلب رحمتی نمی‌شوند، اما می‌دانست نگاه‌های پرستار «هدی»، نگاه‌های ترحم‌آمیز، رحمت و انجام وظیفه نیست، آن‌گونه که عمویش ابو حسین اصرار داشت بگوید، عمویی که او را شب و روز در بیمارستان همراهی می‌کرد. قلبش که هنوز قرعه عشق به نامش نیفتاده و خونینش نکرده بود می‌دانست که آتش مقدسی در دل او (هدی) شعله‌ور است، همانطور که با شعله‌های سوزان در قلب جوان بیست و چند ساله‌اش روشن شده، قلبی که تنها اندکی از طعم خوشبختی را در اردوگاهی که غرق در تنگدستی و رنج و آرزوهای محال است، چشیده بود.

وقتی او به خانواده‌اش از قصد ازدواج با «هدی» گفت، آنها مات و مبهوت ایستادند، سپس با نیش بدی به قلب او هجوم آوردند، و شک آوردند که این پرستار پاکدامن او را دوست داشته باشد، زیرا او حتی در کنترل ادرار خود کاملاً ناتوان است، گذشته از ناتوانی حرکتی و رفتارهای طبیعی دیگر مانند آمیزش جنسی و... اما او به آن‌ها اطمینان داد که عشق آن‌ها بیشتر از توصیفات اجتماعی و داده‌های وضعی است، خلاصه اینکه عاشق «هدی» است و «هدی» نیز عاشق اوست و هر که عاشق باشد غیرممکن‌ها و موانع را نمی‌شناسد و بنابراین برای همیشه با او خواهد بود و «هدی» صریح و روشن تصمیم گرفت تا آخرین لحظه زندگی با او بماند، و حق خود را در رابطه جنسی یا زایمان، فدا کند

و این‌گونه قلبش را بر خواسته‌های بدن و زندگی و دنیای خود پیروز سازد. خانواده‌اش از ساده لوحی اعتماد او به این عشق امیدوارکننده گلایه کردند و مسأله را به زمان واگذار کردند تا به روش خودش آن را التیام بخشد هرچند که درمان او اغلب دردناک و سوزاننده است، اما تعجب کردند وقتی مطمئن شدند که پرستار «هدی» با این ازدواج موافق است و او را به عنوان تنها حامی برای خوشبختی خود می‌داند و با کمک‌های مالی خانوادگی برای جمع‌آوری مهریه عروس، این ازدواج را تبریک گفتند. به سختی هزار دلار به عنوان کمک اولیه برای ازدواج آن‌ها جمع کردند و تقریباً بلافاصله پس از خروج صالح از بیمارستان، ازدواج سر می‌گرفت. صالح به خانه خود بازگشت تا اتاق خود در خانه مادرش را تکمیل کند، جایی که انتظار می‌رفت لانه زناشوییشان را بسازند.

دیوار حایل یک شبه آمد تا او را در خانه حبس کند و معشوقه‌اش را بعد از اینکه راه وصل بین آن‌ها قطع شده بود نیز در بیمارستان حبس سازد و زمین را به دو تکه تقسیم، و بین آن‌ها تنگه‌ای از محرومیت و جدایی ایجاد کرد. هر یک از آن‌ها پشت یک طرف دیوار حبس شدند، او بیهوده تلاش می‌کرد معشوق‌هایش را پیش خودش بیاورد، یا اینکه با مجوزهای درمانی که به کمک صلیب سرخ گرفته بود، نزد او برود اما او بارها و بارها شکست می‌خورد تا اینکه متوجه شد برای همیشه از «هدی» محروم شده.

تنها راه ارتباط با او این بود که در وادی غمگینش فریاد برآورد، «هدی» هر روز صبح می‌آید و صالح از سپیده دم خودش را می‌کشاند که در وقت مقرر به او برسد. تا شکسته و ویران شده در نزدیکی دیوار خاردار، روی عصاهای خود بایستد و با تمام توان فریاد بزند: «هدی»

دوستت دارم...م....م».

و «هدی» نیز با جسارت عاشقی که نه ترسی می شناسد و نه از سرزنش ملامت‌گری هراس داشته باشد به او پاسخ می دهد: «صالح.. من هم تو را بیشتر دوست دارم».

سؤال لذت بخش و شیرینش را چگونه می پرسد که گویی اولین بار است که می پرسد: با من ازدواج می کنی؟

و «هدی» با شادی شیطنت‌آمیز و با نشاط به او پاسخ می دهد: بله، موافقم با تو ازدواج کنم.

صالح از موافقت او خوشحال می شود، انگار برای اولین بار است که بله را در زندگی اش می شنود. و هزار دلاری که در اعماق شلوار کتان کهنه اش پنهان است را سفت می فشرد و همیشه همراه اوست به امید اینکه در آینده ای نزدیک آن پول را به عنوان مهریه به معشوقه اش بدهد. و در حالی که فرشته سفیدش را در لباس عروس سفید تصور می کند، لبخند می زند. عروسش را تصور می کند که به سوی او می دود بدون دیوار حایل قدرتمندی که به دو عاشق را رحم نمی کند و با صدایی گرفته همچون کمانی کشیده و آماده برای پرتاب فریاد می زند: «هدی» دوستت دارم...م....م





## غروب مخفیانه نمی آید

دوستش با تسلی و دلداری به او می گوید: «دوست من ناامید نباش، زیرا هر کس از چیزی می ترسد، آیا باورت می شود که فرمانده ما در ارتش از خون می ترسد و به شدت فوبیای خون دارد با وجود اینکه فرماندهی چندین عملیات نسل کشی فلسطینیان را برعهده داشت؟

او با شرمساری از وضعیت خود پاسخ می دهد: «اما من از خون نمی ترسم، بلکه از آن بسیار لذت می برم و افتخار می کنم که آن را از گردن خراب کاران فلسطینی که کشور ما را تخریب می کنند، روانه می سازم. اما ننگ بر من! من از غروب خورشید می ترسم، ترس تمام وجودم را فرا می گیرد وقتی که خورشید غروب می کند و مرا در تاریکی این جهان تنها می گذارد، تصور می کنم که تمام محیط پیرامونم مملو از ارواح پلیدی است که با تله های آتشینش مرا تعقیب می کند و می خواهد با بیل های دنداندارش بدنم را بخورد و روح فرزندانم را برآید و به جهنم بکشاند، این وحشتناک است. از شب بیزارم، و می ترسم از لحظاتی که در درگیری با شیاطین خیالی می گذرانم که فقط من آنها را می بینم، لذا آن ها به شکنجه من ادامه می دهند.

«حال بسیار عجیبی ست، باید به روانپزشک مراجعه کنی تا در این زمینه با او مشورت کنی.» این نظر دوستش در رابطه با حال روحی او بود. «به چندین روان پزشک مراجعه کردم، اما فایده ای نداشت، هیچ کدام از آن ها نتوانستند به من کمک کنند، نه خورشید به جای خود در

آسمان می چسبد، و نه غروب خورشید مخفیانه می آید، تا ارواح پلیدی که از دنیای خود رها شده و با شکنجه های مسموم شان به دنبال من آیند را بیدار نکند.» با وحشت و درد پاسخ سرباز صهیونیست را می دهد.

– «اما چرا؟ دوستش دوباره می پرسد: علت این بیماری نادر چیست؟

– «نمی دانم، واقعاً دلیل آن را نمی دانم، اما امیدوارم غروب مخفیانه بیاید.» سرباز با لحن خواهش و امید صدا میزند.

دوست ساکت می شود و چشمانش به سوی افق محو می شود و نیز به سوی روزی که سعی می کند آرام آرام خاطراتش را ببلعد، اما موفق نمی شود و غروب آفتاب می آید تا او را رسوا کند با خاطره ای که پریشانش می کند و به «سیزیف» نفرین شده ای که عذابش بی پایان و عقابش بی وقفه است تبدیل می کند، در آن روز خورشید تقریباً داشت از پشت دیوار حایل می لغزید تا مکان را تاریک تر و تنهاتر کند. او نگهبان شیفت شب بود و مسئولیت نگهبانی از دروازه را برعهده داشت که پس از سختی نظارت در یک روز طولانی، و بازرسی رهگذران و شکنجه استادانه، و متوقف کردن و دستگیری و به تأخیر انداختن و تحقیر آن ها، نگهبانی از دروازه را از سر می گرفتند. او در این بازی که همچون شکنجه ای که بر آن ها روا می داشت ظالمانه بود، با آن ها گرفتار شده؛ چرا که امکان ندارد شکنجه گر باشی بی آنکه شکنجه شده باشی!

آن زن فلسطینی آمد تا از دروازه عبور کرده و وارد منطقه مسکونی خود در شهری منزوی شود که از هر نقطه مانند نوار جادویی شیطنی و خفه کننده با دیوار محاصره شده بود، شش بچه به دنبال خود می کشید و تپه ای گوشتی را در شکمش حمل می کرد که خبر از وجود جنینی می داد که در آینده ای نزدیک به دنیا می آید. خسته و بی طاقت

بود، قبل از اینکه به آن‌ها اجازه عبور از دروازه دهد از مشاجره و متوقف کردن و آزار دادن او و فرزندان کوچکش لذت خاصی احساس می‌کرد، و هنگامی که او را پس زد با عظمتی که از چهره پوشیده و رنگ پریدگی و نفس نفس زدن مداوم او انتظار نمی‌رفت، تصمیم گرفت در شکنجه او زیاده روی کند و مانع از عبور او از دروازه شود تا اینکه تاریکی شب فرارسد تا آرام گیرد با دیدن بدبختی آن زن که بر دروازه دیوار، تا صبح با فرزندان، بالین‌شان زمین باشد و آسمان لحاف‌شان.

انتظار داشت که تسلیم ذلت او شود یا برای عبور به او التماس کند، اما این کار را نکرد، بلکه بدون اهمیت دادن به قدرت و جبروت او، به صورتش تف انداخت و فرزندان را با عجله جمع کرد و به او پشت کرد تا آن‌ها را به جایی که از آنجا آمده بازگرداند. آتش خشم در سینه زنگ زده‌اش شعله ور شد و انبوهی از گلوله‌های کوبنده به سمت او شلیک کرد و در چند لحظه بدن زن و فرزندان را سوراخ کرد، همه روی زمین انباشته شدند و در برکه‌ای از خون داغ جسد‌هایشان غوطه‌ور شدند. خورشید برای فرار از این صحنه هولناک کاملاً غروب کرد و چشمان آن زن رو به آسمان باز ماند و از بسته شدن خودداری کرد، به او وعده انتقام داد، نگاه زن را اینگونه فهمید و اصرار داشت که با او صحبت می‌کند و او را به انتقام تهدید می‌کند و زمانی که سربازان نتوانستند چشمان او را ببندند، مجدداً او را گلوله باران کرد تا حدی که شکمش همچون آبکش مسی قدیمی شد، اما با این وجود، چشمان او همچنان باز ماند و او را به انتقامی زود هنگام تهدید می‌کرد.

از همان روز غروب او را به وحشت می‌اندازد، چرا که چشمان خیره‌آن زن را نشان می‌دهد و او را به عذاب تهدید می‌کند، حاملگی همسرش

به فرزند سومشان اوضاع را بدتر کرد، زیرا او می دانست که مرگ نزدیک است و انتقام در راه است، قطعاً انتقام از جنس عمل خواهد بود و قطعاً آن ارواح پلید دو فرزند و زن باردارش را خواهند کشت تا دل او را بسوزانند، همان گونه که او دل آن مرد فلسطینی را بر همسر و فرزندانش سوزاند.

از ارواح شیطانی که او را تعقیب می کنند می پرسد: «اما گناه همسر و فرزندانم چیست که به جرم کرده ی من مجازات شوند؟! ارواح پاسخش را همچون آتشی به صورتش می دمند و می گویند: آن زن فلسطینی و فرزندان خردسالش چه گناهی داشتند که آنها را بی رحمانه به قتل رساندی؟!»

«نه... نه... هیچ کس - هرکه باشد - زن و بچه های من را نمی کشد، بگذارید زنده بمانند، بخورند و بیاشامند و بزرگ شوند، آنان روزی خواهند مرد، اما حالانہ؟!» سرباز به ارواح التماس می کند.  
ارواح با خنده ای موزیانه فریاد می کشند و با قاطعیت می گویند:  
«الآن باید بمیرند».

- «نه... هرگز چنین نخواهد شد، دختر کوچکم «راحیل» از مرگ و قبر می ترسد، من او را بیشتر از همه دوست دارم، او از نسیم تابستانی لطیف تر است، هیچ کس او را نخواهد کشت، و او باید طولانی زندگی کند و بسیار خوشبخت شود، سرباز غرش می کند، سپس دیوانه وار با مسلسل خود اتاقش را ترک می کند و به سرعت از پله های خانه پایین می آید و به سمت آشپزخانه می رود، در آنجا همسر باردار و دو فرزندش را می بیند که دور میز شام جمع شده اند و حیرتشان را با بی توجهی همراهی می کند. و با گلوله های مسلسل آن ها را سوراخ می کند، با دخترش راحیل، که از مرگ و قبر می ترسد و او را بیشتر از همه دوست دارد، شروع می کند. چشمان آن زن فلسطینی کشته شده شعله ور

است، او هیستریک فریاد می‌زند: اینها زن و بچه من هستند، من آنها را دوست دارم، هیچ کس جز من آنها را نمی‌کشد، از جلوی چشمم دور شو لعنتی.



## سلاله نور

خون نیای مبارکش در اعماق و درون ورگ‌هایش جاری است، رویای خود را به سوی رشد سوق می‌دهد تا برای تکمیل علوم اسلامی خود در اُزهر شریف به قاهره سفر کند تا خود را تربیت کرده و به ملت مسلمان سود برساند، نسل‌های دیرینه‌تر و مردان خانواده‌اش یکی پس از دیگری پرچم دین اسلام را برافراشته و شیوخ شهر نام داشتند. پدر و پدربزرگ و مردان خانواده‌اش در گوشه و کنار سرزمین فلسطین می‌گشتند و پرچم دین و نیکی و خیر و سازندگی را بر دوش می‌کشیدند و این بذر نیکو از بدو تولد در اعماق او می‌رویید. به‌گونه‌ای که از کودکی نماز، روزه، عبادت، نیکی و احسان با خورش عجین شده بود، قرآن کریم را در کودکی حفظ کرد و در بسیاری از نمازهای صبح امام جماعت بود، برنامه‌های تمام زندگی او بر یک هدف متمرکز شده بود، و آن رفتن به اُزهر برای تکمیل علوم اسلامی است، حتی نامزدش «زهر» را نیز براساس همین برنامه انتخاب کرد، او نیز دختری شایسته و عابد بود، بسیاری از جزء‌های قرآن را حفظ و مانند او مشتاق تحصیل علوم اسلامی در اُزهر شریف بود.

باید خودش و کتاب و دفترش را جمع و جور می‌کرد و بعد از ازدواج با همسرش به مصر می‌رفت تا پس از قبولی در دانشگاه هر دو در رشته علوم اسلامی تحصیل کنند. اما دیوار حائل که مولود شیاطین بود مانعی بر سر راهشان شد. از سفرشان به خارج از شهر جلوگیری می‌کرد.

آرزوهایشان را ویران کرد و راه و روش آن‌ها را برای ابد تغییر داد. با این وجود می‌توانست این واقعیت تازه را بپذیرد و با آن کنار بیاید در صورتی که دیوار، دوستانش را از او نمی‌دزدید و آن‌ها را کنار خود و دروازه‌هایش یکی پس از دیگری به کام مرگ نمی‌فرستاد. بنابراین تصمیم گرفت که آن دیوار را طعمه آتش و مرگ کند. آرامش مطلقش توانست نقشه برنامه ریزی شده‌اش را پنهان سازد و در لحظه مناسب ضربه قاطع این بود که تصمیم گرفت در شب عروسی با زنی که بعنوان شریک زندگی سخت و ممرارت بار خود انتخاب کرده بود نقشه‌اش را عملی کند. برای نماز ظهر بیرون رفت و پس از بجا آوردن نماز با خشوع و آرامش تمام بسوی هدفش رفت. در یک ساک دستی کوچک یک تپانچه و یک مجموعه بمب حمل می‌کرد و مدام با خود جزئیات نقشه ترسیم شده را برای نفوذ به حوزه علمیه یهودیان و فرود آمدن به سالن اصلی تدریس برای انتقام، مرور می‌کرد. انتقام از قتل دوستانش و انتقام آرزوی برباد رفته خودش که در همان جوانی در نطفه خفه شد. بخاطر سرزمینش که با یک دیوار ناجوانمردانه به دو نیم شده بود و بخاطر نامزدش که عاشقش بود و نتوانسته بود با خود به الازهر ببردش گرچه بارها و بارها به او وعده داده بود.

ورود به این مؤسسه به خاطر موها و محاسن بورش که از مادر بزرگ پدری‌اش به ارث رسیده بود، آسان بود. مادر بزرگش اصالتاً ترک بود و پدر بزرگ وی موقع تحصیل در دانشگاه قاهره دهه‌های پیش با او ازواج کرده او را با خود به شهر قدیمی‌شان آورده بود که همانجا زندگی کرد و از دنیا رفت و همانجا هم به خاک سپرده شد.

با قدم‌های کوبنده اما سبک مثل غبار روی آب به سالن اصلی

رسید و با سرعت برق و باد با بمب‌های دستی و تپانچه شروع به کشتن شان کرد. نگهبانان نتوانستند با شلیک از پا درش آورند اما او همه را به کام مرگ فرستاد و سپس خود را تسلیم بهشت موعود خویش کرد. با بال‌هایی از نور به دوردست‌ها پیر کشید و جسد خود را به دشمنان سپرد تا لگدکوب و مثله‌اش کنند و مدت‌ها در سردخانه نگه دارند تا اینکه در شبی تاریک و با عجله طوری که گویا عملیاتی سری انجام می‌دهند مدفونش سازند.

او نتوانست با نامزد خود ازدواج کند. عروس در لباس سفید مدت‌ها منتظرش ماند و باور نداشت که داماد به عهد خود وفا نخواهد کرد و در مراسم ازدواج حاضر نخواهد شد. باور نداشت که داماد دیگر هرگز نخواهد آمد چون اخلاقش این بود که همواره به قول و قرار پایبند بود. اما برای نخستین بار نتوانست به عهد خود وفا کند و نتوانست نزد عروس بازگردد پس عروس باید نزد او می‌رفت. اگر داماد از نسل علمای شایسته بود عروس هم از نسل شهدای پاک بود. در خاندانش هیچ خانواده‌ای بدون شهید وجود نداشت خودش هم فرزند شهید بود. پدر و پدربزرگش هم همینطور. پس فرزندش که هنوز بدنیا نیامده بود هم بناچار باید در آرزوی شهادت باشد. لذا چاره‌ای نبود جز اینکه عروس هم به شهادت برسد.

لباس سفیدش را درآورد تا به میقات برود. زمان مناسب که فرارسید حمام کرد، مویش را شانه زد و خود را معطرو زیبا ساخت. کمربند انتحاری به خودش بست و به سمت دیوار حائل رفت. همان دیواری که هرچه را دوست می‌داشت از وی گرفته بود. به او ایست دادند اما توجهی نکرد. در یک لحظه مناسب تبدیل به یک ستون آتش شد که



هرآنچه را اطرافش بود با تمام صهیونیست‌ها شعله‌ور ساخت و خودش  
به آن دیواری که منفجر و نابود شده بود می‌خندید.  
چادر عروس بر روی دوش دیوار پراز نفرت مانده بود و در باد برای روح  
پرکشیده‌اش دست تکان می‌داد. روحی که شتاب زده به سمت آسمان  
رفت تا به نسل نورانی خویش بپیوندد.



## آنچه دیوار به زبان آورد

(۱)

### زندانبان هم زندانی است

این کار، برایش جالب و سرگرم‌کننده به نظر می‌رسید؛ هیچ لذتی بالاتر از ایستادن در مقابل دروازه‌ای نیست که از آن خارج و داخل را تماشا کنی، و از این طریق، لذت سادیسیم‌وار عذاب دادن مردم و شکنجه کردنشان را اعمال کنی. سال‌ها از این بازی اکشن لذت می‌برد. او فکر می‌کرد که زندانبانی است که فلسطینی‌ها را عذاب می‌دهد؛ اما وقتی فهمید تفاوت زیادی بین زندانی شدن پشت دیوار یا جلوی آن یا در دروازه آن وجود ندارد، با مصرف دوز اضافی از مواد مخدر خودکشی کرد.

(۲)

### قبر «الرمثاوی» ذلت ناپذیر است

هیچ کس نام دقیق شهیدی را که در این قبر آرمیده است نمی‌داند، اما همه آن را آرامگاه «الرمثاوی» می‌نامند، زیرا می‌دانند که صاحب آن از شهر «الرمثه» در شمال اردن آمده تا در کنار فلسطینی‌ها بجنگد. وی در این منطقه جان باخت و در باغچه‌خانه‌ای که از آن می‌گذشت و از اهل آن هنگام شهادتش دفاع می‌کرد، به خاک سپرده شد. این آرامگاه، محراب خانه و ستون افتخار اهلش بود و حتی این خانه باگذشت زمان بیت

«الرمثاوی» نامیده شد و اهالی خانه، خود را آل «الرمثاوی» می‌نامیدند. هنگامی که دیوار حائل در فلسطین ساخته شد، قبر از خانه جدا شد، خانه در شرق دیوار بود و قبر در سمت غرب، اهل خانه بیش از همه به خاطر اینکه از قبر محروم شدند، ناراحت شدند و قبر برای تبعد شدنش از خانواده‌ای که سال‌های طولانی در کنارشان بود، غمگین شد. از آن جایی که «الرمثاوی» ذلت‌ناپذیر است، قبر او را بر دوش گرفت و او را به کنار خانه، آن طرف دیوار منتقل کرد. صبح، دوباره در باغچه خانه بود و منتظر بود تا اهل آن، گل‌های روییده شده روی آن را آبیاری کنند، بی‌توجه به دیوار نفرین شده!

(۳)

### هیچ حکایت عاشقانه‌ای برای دیوار حائل نیست

این روزنامه‌نگار آمریکایی یهودی الاصل از دورافتاده‌ترین ایالت‌های آمریکا آمد تا به واسطه شهرت روزنامه‌نگاری و دستاوردهای رسانه‌ای جسورانه‌اش به وظیفه‌ای که به او سپرده شده بود، بپردازد. او باید رنج و سختی دیوار حائل را از نزدیک می‌دید تا در مورد آن مقالات و داستان‌هایی حمایت‌کننده بنویسد؛ از هرکسی که حضور دیوار در این مکان را عدالت و یک ضرورت می‌دانند، برای حفاظت از یهودیان غاصب در سرزمین‌هایشان که از فلسطینی‌ها به تاراج برده‌اند.

حقیقت این است که او نگران آن پول کلان با صفرهای بسیار است که در قبال این کار تبلیغاتی رسانه‌ای عاری از حقیقت یا عدالت، توافق شده است. چه کسی گفته که او به حقیقت و عدالت اهمیت

می دهد؟! پول تمام دغدغه اوست و موجودی رو به رشد او در بانک، بهشت زندگی اوست.

اما بزرگ‌ترین مشکل او این است که قلمش بدون اطاعت از او، آنچه را که می خواهد می نویسد، به دلخواه خودش. سعی کرد در سایه این دیوار یک داستان عاشقانه بنویسد، اما نتوانست این کار را انجام دهد، صد حکایت اندوه به خاطر این دیوار نوشت و دستور پرداخت (چک) با صفرهای زیاد را پاره کرد و اولین داستانش را با زندگی کردن در حقیقت، آغاز کرد. همانطور که در ردیف اول در کنار تظاهرکنندگان فلسطینی مخالف این دیوار بود، تصاویر او در صدر رسانه‌های بین المللی قرار گرفت، با این عنوان: «روزنامه‌نگار آمریکایی بر اثر تیراندازی نیروهای اشغالگر صهیونیستی جان باخت».

#### (۴)

### یک دروازه کافی نیست

این سرزمین هیچ راه نفوذی به دنیا ندارد، جز این دروازه‌ی پستِ دیوار حائل، اگر بسته شود، که اغلب این اتفاق می افتد، مردم شهر فقط در یک زندان بزرگ زندانی می شوند، که دیوارهایش دیوار حائل است و سقفش آسمانِ دوردست.

او هر روز صبح کامیون قدیمی خود را که کارگران فلسطینی را حمل می کند به سمت دروازه می راند تا با ساعت‌ها انتظار و تحقیر روبرو شود، به این امید که آنها اجازه خروج از دروازه را داشته باشند که پیرشان و خسته با رزق و روزی به آغوش خانواده‌هایشان برگردند. در حالی که به

روی زمین خمیده بود و منتظر بود تا سربازان به او اجازه دهند محل را ترک کند و روز بعد از نو به آنجا بازگردد.

یک دروازه برای عبور همه آن کارگران فلسطینی کافی نیست، وقتی یک قاتل لعنتی بیست نفر از آن‌ها را در دروازه با مسلسل خود کشت، تنها یک دروازه کافی نبود، بنابراین او سوار کامیونش شد و با آن شتاب گرفت و آن را به دروازه زد، دروازه را از جا برداشت و قسمتی از دیوار را شکست، تعدادی از سربازان را زیر چرخ‌های کامیون خود له کرد و زمین را بدون دروازه، دیوار یا سرباز بزرگ‌تر کرد.

(۵)

### اسب‌های اصیل همواره به صاحبان شان باز می‌گردند

در زندان‌های رژیم صهیونیست شدیدترین شکنجه‌های جسمی و روحی را بر آنان روا می‌داشتند. و لحظه‌ای آن‌ها را به حال خود رها نکردند تا اینکه میان شان جاسوس می‌گماشتند. هیچ کس هم اصلاً شک نمی‌کرد که پسران جوان کم سن و سال ممکن است علیه خانواده و همسایه‌های خود جاسوسی کنند و لذا بخاطر این خوش خدمتی شرم آورشان از زندان آزاد شدند.

خبرهای ریز فراوانی را درباره انقلابیون و تظاهرات کنندگان فلسطینی به صهیونیست‌ها منتقل کردند، سپس جزئیات بزرگترین عملیات مقاومتی را که انقلابیون فلسطینی به آن دست خواهند زد، در اختیارشان گذاشتند و اطلاعاتی به آن‌ها دادند که بتوانند بیست نفر از قهرمانان انقلاب را محاصره کرده و در زمین عملیات کودتا قبل از هر

اقدامی نابودشان سازند. پول هنگفتی هم در برابر این جاسوسی پرو و پیمان گرفتند.

در زمان دقیق عملیات هتل مورد نظر پیر از سربازان و خودروهای صهیونیستی بود که منتظر دستگیری شورشیان بودند و انتظارشان چندان به طول نینجامید. زیرا درخواست های کمک مصرانه و فوری از اردوگاه خود دریافت کردند. اردوگاهی که توسط انقلابی ها به نابودی کامل کشیده شد. زیرا آن ها صهیونیست ها را با اطلاعات گمراه کننده شان درباره سپاه کوچک خود فریب دادند برآستی اسب های اصیل همواره به سوی اهالی خود بازمی گردند.

(۷)

### مردگان کوچ نمی کنند

افسر رژیم اسرائیل با چهره مثل تمساح و بد ذاتی جوجه تیغی مانندش گفت: هیچکس حق ندارد اینجا بماند. همه باید به آنسوی دیوار کوچ کنند. همه بدون استثنا کوچ می کنند غیر از مردگان ساکن قبرستان. پیرمرد فلسطینی از جهل افسر به خنده افتاد و روی زمین دراز کشید و گفت: «بنابراین من همین جا می میرم.» چشمانش را بست و به خواب ابدی رفت.

افسر به پیرمرد نزدیک شد تا تکانش دهد اما نتوانست. زمین او را به عقب راند و پیرمرد را در طبقات زیرین خاک پنهان نمود و از نظرها مخفی کرد.

(۸)

### ققنوس یک حقیقت است نه یک اسطوره

از کودکی خواب می‌دید که پرنده است و با بال‌هایش به سوی آسمان اوج می‌گیرد. وقتی کمی بزرگ‌تر شد رویایش این بود که خلبانی باشد و تمام عالم را با یک جت شیشه‌ای درنوردد. اما وقتی استخوان دو دستش را در زندان رژیم صهیونیستی شکستند که دیگر نتواند پرچم فلسطین را در تظاهرات بر علیه دیوار حائل به دوش بکشد و دستانش را ناتوان کردند، تصمیم گرفت ققنوسی باشد که در آتش است و آتش نمی‌گیرد، در آسمان پرواز می‌کند و هرگز آنجا را ترک نمی‌کند. روی بلندترین نقطه کوهستانی شهرش ایستاد و دو دست ناتوانش را عاجزانه بر روی پرچم فلسطین قلاب کرد. شانه‌هایش را از هم گشود و به پرواز درآمد و اوج گرفت بی آنکه دیگر به زمین بازگردد. پرچم فلسطین بر روی افق‌ها خیمه‌ای شد و در سایه‌اش دیوار حائل ناپدید گشت!

(۹)

### «حال یک دیوانه را دیوانگان دانند.»

با این تک جمله قدرت جادویی خودش را برای عبور از دیوار حائل بدون رد شدن از مقابل دربان توصیف می‌کند. او از دیوانگان قدیمی روستاست که دیگر یکی از آثار باستانی و بناها و ویرانه‌های روستا محسوب می‌شود. کسی نمی‌داند که دیوانگی‌ش چرا و چه وقت آغاز شد. اما همه اهل روستا او را از عاقلان

جمع دیوانگان به حساب می‌آورند. بهتر است اینطور بگوییم که او جز سخن حق نمی‌گوید و فقط از آینده خبر می‌دهد.

وقتی دیوار حائل ساخته شد آن را به باد سخره گرفت و با دلجویی از همه گفت: نترسید این دیوار چیزی بیش از یک دیوانگی نیست و هیچکس از دیوانه‌ها نمی‌ترسد. تازه دیوانه‌ها خودشان در برابر دیوانگی می‌ایستند.

از زمانی که توانست با نیروی سحرآمیز ناشناخته‌اش بر دیوار غلبه کند، از قید تسلط آن دیوار آزاد شد و بیرون آمد. هر وقت دلش می‌خواست دیوار را می‌شکافت و از خلال آن به روستا برمی‌گشت و با خودش شیرینی و ماهی تازه از سواحل عکه و یافا و غزه می‌آورد.

(۱۰)

### مرگ برای تمام اشیا یکسان است

حیات انسان از هر چیزی در این جهان گران‌بهاتر است. این را از والدینش و از اساتیدش در دانشکده پزشکی آموخته بود و هرگز حدس نمی‌زد که روزی یک سفر مطالعاتی به خارج از دانشکده باعث شود تمام آنچه را در کل عمرش یاد گرفته به باد فنا بسپارد. این سفر یک اسکورت میدانی بود با خدمه نظامی صهیونیستی در زمین‌های فلسطینیان پشت دیوار حائل. در آن روز یک فلسطینی زخمی پس از درگیری‌های خونین در حیاط یکی از مساجد قدیمی به دست سربازان افتاد. انتظار می‌رفت کمک‌های اولیه مانند مراقبت‌های انسانی و هنجارهای بین‌المللی برای رفتار با اسرا را به او ارائه دهند. اما استاد آناتومی‌اش او را کاملاً



غافل‌گیر کرد چون بی مقدمه بخشی از شکم مجروح را در میان فریادهای رعد آسای وی با چاقوی جراحی برید. همانطور که ناله‌های غم‌انگیز مجروح در باد گم می‌شد و بی پاسخ می‌ماند، ناگهان استاد شروع کرد به تدریس آناتومی آن هم با یک بدن زنده نه با یک جنازه مرده متعفن. آن روز همه مبادی و اصولی را که آموخته بود در آن سرزمین مرگ بالا آورد و فهمید که در این جهان هدف با ارزش‌ترین چیز است و وسیله را توجیه می‌کند! به همین خاطر در جهت وفاداری به اصل تازه‌ای که آموخت، وقتی در بیمارستان نظامی به عنوان پزشک منصوب شد، هر مجروح صهیونیستی را که زیر دستش می‌آمد، می‌کشت تا مخفیانه اعضایش را به بالاترین قیمت بفروشد. چون زندگی نزد او هیچ قیمتی نداشت و مال و ثروت بزرگ‌ترین هدف زندگی بود. این چیزی بود که در سفر خود به آن سوی دیوار حائل یاد گرفت.

(۱۱)

### نهضت گنجشکان خارج از تاریخ

از آنجا که بشر همیشه تاریخ‌نگاری را بر اساس اتفاقات مهم انجام می‌دهد لذا انسان‌ها تاریخ گنجشکان را نادیده گرفته‌اند. می‌گویند: گنجشکان در جنگلها و باغها و صحراهای فلسطین در کمال امن و آرامش بسر می‌بردند تا اینکه دشمنان صهیونیست از راه رسیدند. درختان را قطع کردند و زمین‌ها را با خاک یکسان نمودند و دیواری هم بین انسان‌ها کشیدند که گنجشک‌ها هرگز فلسفه‌اش را نفهمیده‌اند. صهیونیست‌ها هرگز حق ندارند آن‌ها را از لانه‌ها و

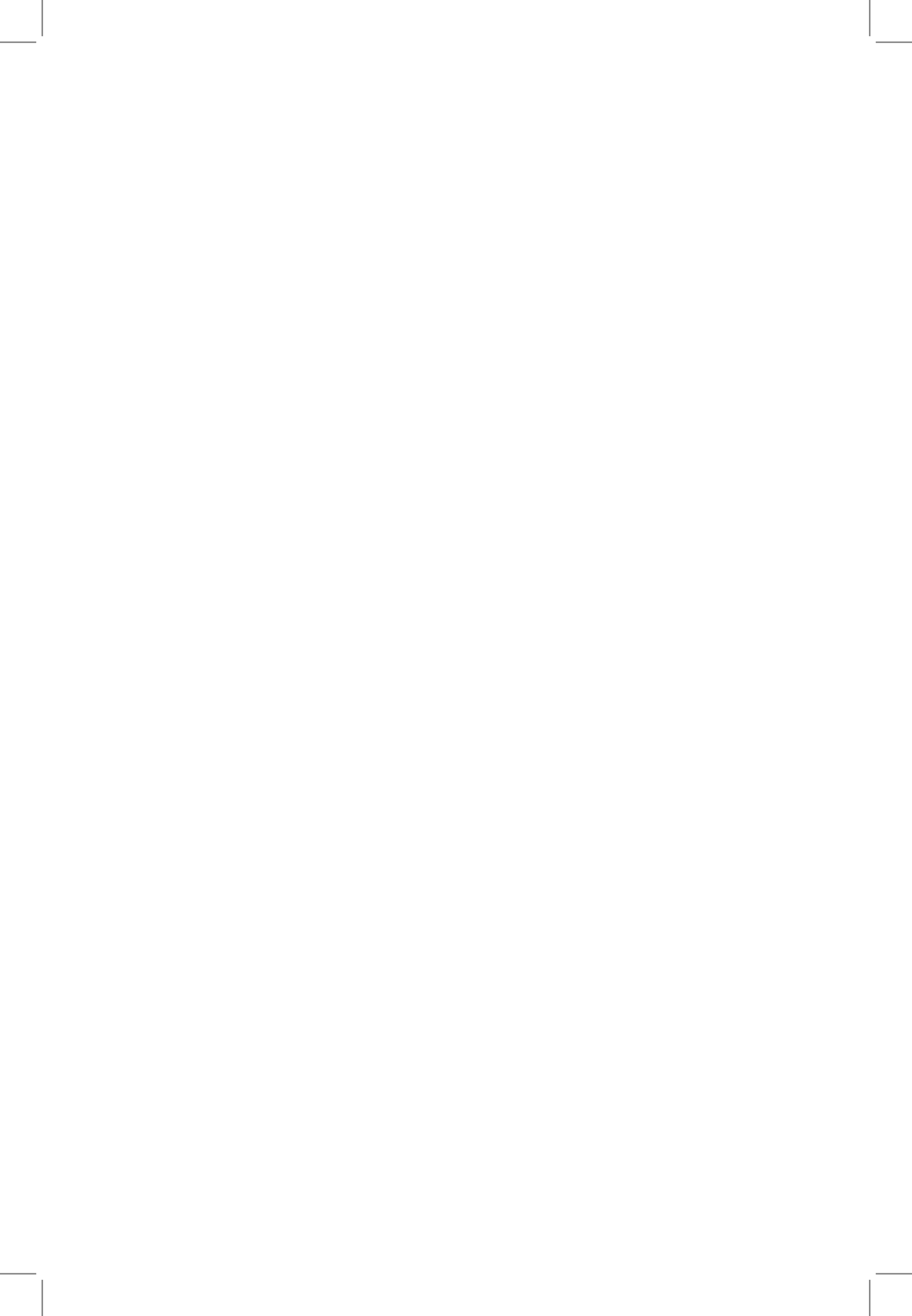
سرزمینشان محروم کنند.

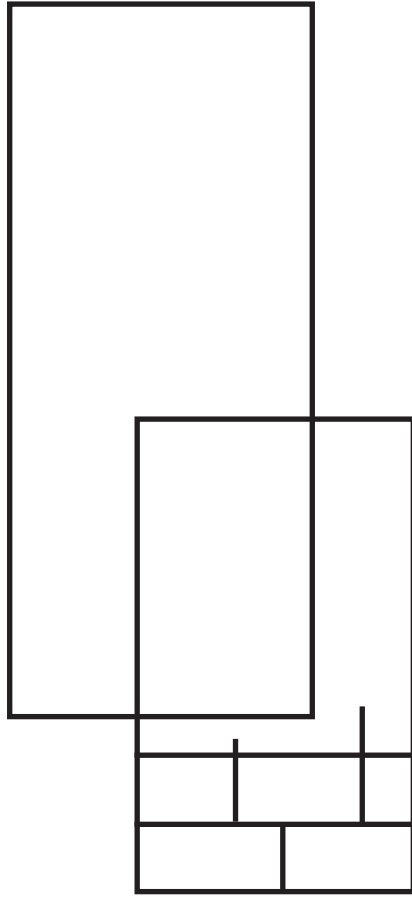
گفته می‌شد انسان حق گنجشکان را باز پس خواهد گرفت اما وقتی که انتظار به طول انجامید جنگ سختی برفراز دیوار در گرفت. گنجشک‌ها همگی جمع شدند و با سینه خود هم‌زمان به دیوار ضربه‌ای زدند و دیوار بر سر ستمگران صهیونیست فرو ریخت و گنجشکان سرزمین خود را پس گرفتند. دوباره لانه‌هایشان را بر فراز درختانی که روی جنازه درخت‌های قطع شده، روییده بودند، ساختند و چنان پیروزی‌ای در تاریخ ثبت کردند که هر سال آن را جشن بگیرند.

(۱۲)

### دیوار سرانجام باید برود

دیوار حائل به زندگی خود نگاهی انداخت و خود را یک دیوار کریه و نفرت انگیز دید که در باطن مظلوم است و در ظاهر ظالم. کمی فکر کرد سپس تصمیمی گرفت و تدبیری اندیشید. صبح روز بعد که فلسطینی‌ها و صهیونیست‌ها از خواب بیدار شدند دیوار را نیافتند. دیوار رفته بود و دیگر باز نمی‌گشت چون دلش نمی‌خواست شریک این جرم زنده باشد.





دور از دیوار



## قطب‌نما، ناخن‌ها و باران

اگر نامت هاشم است و یک قطب‌نمای برنجی قدیمی داری که بانخ پشمی ضخیم و آبی‌رنگ به جیبیت وصل شده پس اصلاً از آن جدا نشو. تو همیشه مطمئن بودی که در سردترین روزهای زمستان خواهی مرد و بیشتر اوقات دست‌هایت را در جیب پالتویت یا جیب شلوارت پنهان می‌کردی تا کسی نبیند که انگشتان تو بدون ناخن است. پس یقیناً تو «هاشم» نتیفی هستی، کسی که خیلی‌ها او را می‌شناسند و در عین حال نمی‌شناسند. این اسمی بود که سال‌های سال فقط یک نام بود بر سرزبان‌ها بدون هیچ‌چهره‌ای. در طول سال‌های دراز زندانی بودنش در زندان صهیونیسم اعضای خانواده‌اش پیوسته او را قهرمان می‌نامیدند و همیشه همراه اسمش این جمله را می‌گفتند: ان شاء الله آزاد شود.

آن زمان در ذهنم او را به شکل یک قهرمان اسطوره‌ای تصور می‌کردم که امتداد قامتش به آسمان می‌رسد، دستانش به شکل یک درخت زیتون در زمین کاشته شده و در چشمانش یک دسته کیبوتر وحشی بغدادی خانه دارند. برایم با عظمت‌تر از آن بود که بتوانم آرزوی دیدارش را داشته باشم. پیوسته سرباز می‌زدم از اینکه باور کنم «حاجی وطفه» مچاله شده در لباس آبی و قدیمی فلسطینی است که آثار محوی از زربفت بودن در خود دارد، کسی که پیچیده شده در یک شال که روزی سفید‌رنگ بود مادر اوست که به دنیایش آورده و او را نه ماه در شکم خود حمل کرد

پیش از آنکه دشمن صهیونیست به اتهام اقدام برای قتل مرد خراب‌کاری که باغ‌هایشان را ویران کرده بود و درختانش را یکی پس از دیگری از ریشه درآورده بود به جرم اینکه پرورش دهنده آن درختان یک فلسطینی بود، او را در سنین کودکی از آغوشش بدزدد و در زندان بیندازد.

شک داشتم هر زنی که سیمای انسانی دارد و موجودی فانی ست مادر او باشد. تصورم این بود که یک موجود اسطوره‌ای لیاقت مادری او را دارد. این قهرمان غایب که داستان‌های زیادی از شجاعتش شنیده بودم لیاقتش این است که مادری مثل «زباء» یا «ام سیف بن ذی یزن» یا «یسا» یا «شجره الدر» داشته باشد. اما حاجی «وظفه» لاغر پنجاه کیلویی که صدها خط چروک در صورتش هست چطور می‌تواند اسطوره‌ای مثل هاشم را به دنیا آورده باشد؟

روزی که شنیدیم «هاشم» اخیراً از زندان آزاد شده یک غم خودخواهانه عمیق را در دلم حس کردم. حالا که او آزاد شده قهرمان اسیر خانوادگی من چه کسی باید باشد که با او به دوستان و آشنایان فخر بفروشم؟ و وقتی گفتند او به اردن رفته و خانواده برایش استقبال پرشوری در آفیس خود برپا خواهند کرد از فرط خجالت به حالت تهوع درآمدم و بعد هم ساعات زیادی دچار می‌گرن شدم و سپس در ورطه یک بازی بی‌دلیل انتظار گرفتار آمدم.

قرار بود جشن بزرگ خانوادگی چند روز بعد برگزار شود و در این فاصله اخبار متفاوتی درباره جزئیات بازگشت «هاشم» منتشر می‌شد. فهمیدیم که تنها و از طریق پل به اردن برگشته است. خیلی گریه کردیم وقتی فهمیدیم که مادر نابینایش قبل از اینکه «هاشم» چیزی بگوید از شمیم تنش او را شناخته و باز وقتی فهمیدیم با تمام دار و ندارش

توانسته دو متر پارچه مشکی برای مادرش بخرد از خودمان خجالت کشیدیم. بارها در کودکی شنیده بود که مادرش به برادرهایش فحش می داد: پدرسگ ها! برایم لباس سیاه خریدید که اذیتم کنید؟! لذا «هاشم» فکر می کرد که نهایت آرزوی مادرش این است که لباسی با پارچه مشکی و حاشیه حریر سرخ داشته باشد اما پولش نمی رسید که حریر مطلوب را بخرد لذا فقط توانست پارچه سیاه را بخرد.

باورم این بود که قرار است با یک شوالیه طلایی روبرو شوم که ببری را با طناب به دنبال خود می کشد، که وقتی وارد آن مجلس خانوادگی می شود زمین گام های کوبنده اش را امتداد می دهد. همان گام هایی که عادت کرده بود سنگینی وقیحانه غل و زنجیرها را به سخره بگیرد. غل و زنجیری که بجای صاحب حق از متعدی طرفداری می کنند. یک لحظه چشم هایم را بستم تا برای لحظه ورودش همراه با مردان خانواده آماده شوم. وقتی چشمم را باز کردم آن شیر مردی که مدت ها تصور کرده بودم را ندیدم. به جایش مردی تکیده را در یک کت زمستانی کهنه دیدم با محاسن سفید و موی دم اسبی آویزان، که با اعتماد بنفسی آگاهانه راه می رود و لنگی اشکار پای چپش را مغرورانه نمایش می دهد. خیلی هم اصرار دارد که دست هایم را در جیب کتش قرار دارد. به لحظه استقبال او خیانت کردم و از آنجا گریختم و منتظر فرصتی مناسب بودم که کلا از آنجا بروم. اما صدای او مرا بابت این خیانت برنامه ریزی شده ام شرمنده کرد. فقط صدایش بود که در حد آرزوهای من بود. در صدایش میراث کاملی از داستان ها، مبارزات، شهدا، رنج ها و نبردهایی بود هیچ گونه سازش نمی شناسند. صدایش جنگلی از شمیم ها، کلمات هراسان، آه ها، گریه ها، خواب ها و دست سودن ها



بود. چه کسی می‌تواند از صدایی بگریزد که یک زندانی را با هر آنچه در درونش هست، با خود دارد؟ از سربازان بی‌رحم و سگ‌های خونخوار گرفته تا غل و زنجیر، تازیانه‌ها و ادوات شکنجه. صدایش قبرستان دشمنان بود و ترنم ازلی و ابدی.

از تجربه‌هایش در زندان سخنان زیادی گفت. اصلاً از کلمه «من» استفاده نمی‌کرد. می‌گفت: «ما». سخنانش ما را با خود به زندان برد و آنجا قهرمانان را اسم به اسم، چهره به چهره و حکایت به حکایت شناختیم. با کنجکاوی و حرص از او سوال می‌پرسیدیم او هم مفصلاً جواب می‌داد. درباره «اینجا» از او می‌پرسیدیم و او از «آنجا» می‌گفت. همه ما برایش غایب بودیم و فقط او حاضر بود. آن روز تصمیم گرفتیم در نزدیک‌ترین جای ممکن نسبت به صاحب آن صدای آسمانی بایستیم، و چهره خیالی که از او ساخته بودم را در دورترین نقطه حافظه‌ام دفن کنم. چه نیازی به تصاویر عجیب و غریب آرمانی دارم وقتی حقیقت بسیار صادقانه روبرویم ایستاده؟

تنها کسی نبودم که دلش می‌خواست خیلی نزدیک به هاشم بایستد خیلی از افراد خانواده دوست داشتند نزدیک این مرد باشند. مردی که علی‌رغم استعداد فطری‌اش در رازگشایی‌های اثرگذار، باز تمایل داشت سکوت سنگینش را به دوش بکشد. اما من در گوش سپردن به او بیشترین لذت‌ها نصیب می‌شد و همچنین در همراهی با او در بسیاری از دعوت‌های خانوادگی و مجلس‌های مردمی که با کنجکاوی تصنعی میزبان او بودند تا حضور او باعث افزایش اعتبار ملی‌شان شود و لیست مخاطبان نه چندان وافر خود را زیاد جلوه دهند و بعد از اینکه اهدافشان توسط او محقق می‌شد به کلی فراموشش می‌کردند.

سرانجام قیافه «هاشم» و اهمتامی که به اوداشتم از یادم رفت. اما یک چهره محو با خطوط اندوه کم‌رنگ باقی مانده بود بدون زمین‌های مرتفع کوهستانی که شبیه ذات او اهل شکست و ذوب شدن و فراموش شدن نیستند. او با حواس دقیق خود حدس زده بود که جماعت بزودی از اطرافش پراکنده می‌شوند و او را با اندوه‌هایش تنها می‌گذارند تا هرطور دلش می‌خواهد غم‌ها را مزمره کند. سهم او از توجهات مصنوعی مردم تمام شده. دیگر کسی از گذشته و آینده‌اش سوالی نمی‌پرسد. فقط عده کمی هستند که درباره تنهایی و درباره خالی بودن جیبش او می‌دانند. دو یا سه نفر فقط درباره راز آن قطب‌نمای برنجی و آن انگشتانی که ناخن ندارد از او سوال کرده‌اند.

و اما من، سرنوشت‌م را از زنی که رویای یک اسطوره را در سر دارد و با بدجنسی فکر این است که از هاشم مطالب جالب به چنگ آورد تغییر دادم زیرا به درد چاپ کردن در روزنامه‌ای مشهور و در یکی از ستون‌های مهم بخورد. برای دوست مخلص‌ی که خیلی راغب است با اطمینان به زندگی یک قهرمان حقیقی گوش فرادهد. قهرمانی که مردم تصمیم گرفته‌اند در میان شلوغی زندگی شان دهان او را بدزدند و دوباره در زندانی بیندازند که اینبار از جنس سکوتی خبیث است.

ماجراهای «هاشم» قطب‌نمایی بود که فقط به وطنش فلسطین و به بازگشتش اشاره داشت. همه راه‌های او به یک دروازه می‌رسید. دروازه بازگشت به «بیت نتیف» روستایش. هر جا که می‌رفت تمایل داشت انگشتان بدون ناخنش را در جیبش ببرد تا قطب‌نمای برنجی قدیمی‌اش را درآورد و بازکند و عقربه‌اش را ببیند که به سمت فلسطین اشاره می‌کند. طوری که انگار در مسیر شتاب زده بازگشت

قرار دارد، مدام به من می‌گفت که به زودی به روستایش برخواهد گشت. آنجا همراه خانواده‌اش در محله پایین زندگی خواهد کرد و با یکی از دختران خانواده «ابوحلاوه» ازدواج خواهد کرد زیرا آن‌ها خیلی زیبا و بارور هستند. بعد هم با ده تا فرزند خود که خرج همه آن‌ها را از اجاره زمین‌هایش می‌دهد زندگی خواهد کرد. او کشاورز و کشاورز زاده است و فرزندانش هم قطعاً کشاورز خواهند شد. این‌ها را که می‌گفت از خجالت قرمز می‌شد. انگار که ناگاه زندگی بعد از یک کوچ دوباره به او روی آورده و او می‌تواند در میان آرزوهایش پرواز کند. دو دستش را از حصار جیش در می‌آورد و با حرکاتش شروع می‌کرد به زیر سوال بردن دست‌هایش. سپس با شور خرمی که شاخ و برگ سعادت از آن روییده دقیق‌ترین توصیف‌ها را از روستای «بیت نئیف» ارائه می‌داد. مرا با خود به گردش در میان محله‌های آن روستا می‌برد و تک تک اسامی بزرگان‌ش را بر می‌شمرد و اصل و نسب‌های همه را می‌گفت. هر بار هم تأکید می‌کرد که بسیاری از خانواده‌های آن روستا نزدیک بود در رویارویی شجاعانه با یهودی‌های بی‌فرهنگ در سال ۱۹۸۴ منقرض شوند. سپس برایم از تالار «سحله» و «مالحه» می‌گفت. از چاه بید، خرابه‌ام ذیاب، خرابه‌ام روس، پل اربعین، آغل ابوجهنم و دشت حمّاده.

غروب که می‌شد تصمیم می‌گرفت که همان لحظه به خانه‌اش برگردد و دلیل می‌آورد که دلش می‌خواهد کمی ورزش کند. قطعاً می‌دانستم که او حتی به اندازه کرایه اتوبوس که به خانه‌اش برود پول ندارد اما در برابر نیازش برای سرباز زدن از شکوه و التماس سکوت می‌کردم.

هم صحبتی‌ام با «هاشم» زیاد به طول نینجامید. نهایتاً ناامیدی از آرزوها منجر به بیماری‌اش شد. برای آرزوهایش بسیار آسان بود که بر

علیه او متحد شوند او که ذاتا سرشته شده بود تا امتناع بورزد حتی در برابر رنج و درد. هر بار به او می‌گفتم که به پزشک مراجعه کند بهانه می‌آورد و می‌گفت: به جای پزشک باید سراغ وکیل بروم تا حال و روزم را برایش شرح دهم. نترس من قرار نیست در فصل تابستان بمیرم. مرگ من در چله زمستان خواهد بود تا در یک شب بارانی که رحمت خداوند می‌بارد به خاک سپرده شوم.

من می‌خندیدم و خودم را می‌خندیدم. راجع به همه چیز حرف می‌زدیم جز انگشتان بی‌ناخنش که بر اثر شکنجه در زندان به آن روز افتاده بود و سوال در این باره را همیشه برای وقتی دیگر به تاخیر می‌انداختم. اما نمی‌دانستم وقتش چه زمانی است و نمی‌دانستم که وقت چندانی ندارم و ندارد. هاشم به آهستگی در خانه‌اش که اتاقی در اردوگاه بود از دنیا رفت. بعد از اینکه مادرش برای مخقق ساختن رویای خود و زیارت خانه خدا رفته بود.

هاشم مرد در حالی که قطب‌نمایش در دستش بود و بر لبش تبسم پاکی نقش بسته بود مثل روح کارآزموده‌اش که هیچ اهمیت نداد در یک شب تابستانی بی‌باران از تنش جدا شود نه در سرمای زمستان که توقعش را داشت و آزادانه به سوی وطنش فلسطین پرگشود تا آنجا برای ابد جاودانه شود.



## افسانه ابو عرب

«به یک قوطی کنسرو آن را فروختند و امضا کردند»... صدای پرطنینش را با فریاد و خنده‌های متناوب بالا می‌برد. هر بار که می‌خواهد حرفی بزند یا حرفی را به پایان ببرد یا در باره مساله‌ای نظری بدهد این جمله را تکرار میکند. حتی اگر بخواهد درباره جایگاهی انتقاد کند هرچه که می‌خواهد باشد حتی مثلاً انتقاد درباره ترافیک خفه کننده در مرکز قدیمی شهر، جایی که سال‌ها در آن اردو زده است. سپس با لباس‌های شلخته‌اش به پرواز در می‌آید. با آن کلاه سبز تیره و کاپشن سربازی زمستانه وصله‌دار که حتی در گرم‌ترین روزهای تابستان هم از تنش در نمی‌آورد و جمله همیشه‌اش که با وجود تکرار در دهانش محو نمی‌شود، پشت سرش پرواز می‌کند. چهره مادر بزرگم از یک زاویه اثری در ذهنم پدیدار می‌شود در حالی که بخاطر اصرار ما در هنگام ظهر قصه‌های عصرانه و صبحانه‌اش را با این جمله به پایان می‌برد:

«پرنده پرواز کرد و رفت. خیر ببینید الهی»

وقتی هم که به او اصرار می‌کردیم دوباره قصه مجنون در میان شهر قدیمی را بگویند، همان قصه‌ای که جمله معروفش این بود: «او را به یک قوطی کنسرو فروختند و امضا کردند»، به نشانه اعتراضی شکست خورده در برابر اجبار به تکرار قصه برای ده‌ها بار، لب‌هایش را به هم فشار می‌داد و می‌گفت: «بچه‌های من افسانه‌های «ابو عرب» همه‌اش عجیب است. اسمش «ابو عرب» بود و بخدا سوگند در تمام

عمرش قبل از سقوط فلسطین گل سرسبد جوانان روستا بود. مبارز بود و همیشه اسلحه به همراه داشت و در کوه‌ها سرگردان بود. با صهیونیست‌ها می‌جنگید و همیشه برای سرش جایزه می‌گذاشتند اما هیچکس نتوانست دستگیرش کند. سریع‌تر از برق و باد بود. اما یک سری حرام‌زاده خائن او را لو دادند و دستگیر شد. مدت‌ها در زندان رژیم صهیونیست شکنجه‌اش کردند اما او از مواضع انقلابی‌اش دست نکشید و هرگز کوچک‌ترین اطلاعاتی از جوانان مبارز دیگر به دشمن نداد. وقتی از زندان در آمد به اینجا تبعید شد. باورش این بود که در میان خانواده عرب خود مورد مهر واقع خواهد شد. اسم خود را «ابوعرب» گذاشته بود چون همیشه خوش بینی و ایمان خاصی به همه اعراب داشت. اما به محض اینکه پا به اینجا گذاشت مجدداً به تهمت اینکه مبارز فلسطینی است، مدت مدیدی به زندان رفت بی آنکه کسی از سرنوشتش خبردار شود. کم‌کم مردم فراموشش کردند. وقتی از زندان آزاد شد تمام جوانی و خاطرات و مبارزاتش را از یاد برده بود. هیچکس را به یاد نداشت جز مصیبت‌ها و آوارگی - های فلسطینیان و توطئه خائنان همراه با نیروهای اشغالگر و ظالم. همیشه همین یک جمله را تکرار می‌کرد: «فلسطین را به یک قوطی کنسرو فروختند و امضا کردند» و هر وقت می‌خواست درباره هر موضوعی نظری بدهد همین را می‌گفت. این جمله سرود زخم خونچکان او بود که هرگز التیام نمی‌یافت و همچنین خلاصه فجایعی که ملت فلسطین متحمل شده بودند. فرزندان «ابوعرب» افتخار همه جوانان بود و هست و خواهد بود حتی اگر دیوانه و تباه و آواره در کوچه و خیابان‌ها باشد.

من با اشتیاق مطلق و کودکانه‌ام باور می‌کردم چون هر چه که

مادر بزرگ مکه رفته ام می گفت حتما سه بار تکرارش می کرد. لذا همیشه «ابوعرب» را تجلیل و تقدیر می کردم، و با سکوت و حزنی پنهان دوستش می داشتم. به او همچون رمزی از رموز مبارزه فلسطینیان می نگریستم. تصمیم داشتم هر بار که در راه مدرسه یا بازگشت به خانه می بینمش به او سلام کنم. و از ذهنم می گذشت که او با سنگ مرا نشانه می گیرد که اغلب هم نشانه اش به هدف می خورد. چون مثل بچه هایی می شدم که در کوچه و خیابان اذیتش می کنند. البته او قطعا با من چنین رفتاری نمی کرد. چون علی رغم اینکه دیوانه بنظر می رسید نگاهی کاوشگر داشت که مستقیما و با فراست، نیت شخص مقابلش را بدون خطا در میافت. برای همین هر وقت کسی به او سلام می کرد سکوت می کرد و دور می شد. در حالی که همان جمله معروفش را تکرار می کرد و انعکاس صدایش در کوچه قدیمی کوچک بارها تکرار می شد. تا اینکه یک شب سرد زمستانی ماشین ناشناسی او را زیر گرفت و پیکر بی جانش را در حالی رها کرد که قطره قطره خورش به زمین یخ زده کنار جاده می چکید. مادر بزرگم باور نکرد پایان داستان این قهرمان ناشناس اینگونه باشد. من هم مصمم بودم که باید پایان دیگری که لایق روح سرکش و طلایی او ست برایش رقم بخورد. زیرا ممکن نیست «ابوعرب» مثل سایر انسان ها تنها و شکست خورده و ناشناخته بماند. ممکن نیست که زمین با اشتهای وحشی و گرسنه خود جسدش را ببلعد. بلکه جنازه او بر زمین حرام است. لذا مادر بزرگ داستان را چنین روایت کرد: بدرستی که «ابوعرب» نمرده است اما در خفا به فلسطین بازگشته، آنجا در یک عملیات چریکی قهرمانی به شهادت رسیده است و در یک مکان سَری بر فراز بلندترین کوه های شمال فلسطین به خاک سپرده

شده است. اما هرشب روحش برمی خیزد و تفنگ به دست می گیرد و می جنگد. همینطور ادامه دارد تا روز قیامت که با روح خود و اسلحه اش مبعوث شود و تکرار کند: «الله اکبر... فلسطین آزاده ای عرب است».

همه ما، من، برادرانم، عمو زاده ها، بچه های همسایه و همبازی های مدرسه به حکایت مادر بزرگ ایمان آوردیم و فاجعه آن شب زمستانی را باور نکردیم. مادر بزرگ دروغ نمی گوید. «ابوعرب» باید به مرگی که سزاوارش هست برسد و روحش لایق آن است که اینک شاد و سعادتمند در جنگل های کوهستانی فلسطین بدود.

اما سایه اش همچنان آنجا در مسیرهایی که با صخره های سفید سنگ فرش شده و در کوچه های خاک و گلی با زمین های لیز می دود.... قسم می خورم که صدبار یا بیشتر با سایه او برخورد کرده ام. با تبختر و بدون توقف، با غروری که برازنده قامت بلندش هست و با دم کشیده اش گام بر می دارد و وقتی به او سلام می کنم تبسم کنان روی می گرداند و دور می شود. در چشم به هم زدن ناپدید می گردد. همان جا می ایستم و فاتحه ای برایش می خوانم سپس به راهم ادامه می دهم بی آنکه پشت سرم را نگاه کنم هر چند خیلی مایل به این کار باشم. چون «ابوعرب» از نگاه های فضول و تجسس گر خوشش نمی آید.

معتقد بودم که «ابوعرب» با مرگ قصه های مادر بزرگم می میرد. مادر بزرگ روزی بعد از نماز عشا از دنیا رفت در حالی که پاهایش را با روغن داغ زیتون فلسطینی، در همان زمستانی که «ابوعرب» درگذشته بود مالیده بودم. «ابوعرب» نمرد بلکه هر جا رفتیم او را پیش رویم دیدم و چقدر جاهای زیادی رفتیم و چه زیباست که «ابوعرب» مثل یک ققنوس نمی میرد بلکه هر بار از خاکستر خویش دوباره متولد می شود.



در اردوگاه فلسطینیان مهاجر، در اردن، سوریه، لبنان و فلسطین هزاران بار با او رو در رو شدم. گاهی هنگام انجام وظیفه به عنوان خبرنگار بین المللی برای پوشش دادن اخبار وضعیت فلسطینی ها با او برخورد می کردم چون از وقتی از موسسه امداد معلمین در رشته زبان انگلیسی فارغ التحصیل شدم در خبرگزاری به کار مشغول هستم. اغلب دیدارهایمان از پیش برنامه ریزی شده بود وقتی که تنها یا با دوستان و نزدیکان و همکاران در پیاده روی های شخصی و کاوشگرانه ام با او روبرو می شدم. مخصوصا در بازدیدهای دوره ای ام از کشورهای هم مرز که باید در آن مرزها ساعت ها منتظر مجوز و مهر و امضا برای ورود و خروج می بودم و بیشتر حقوق و پس اندازم نیز در سفر به این کشورها مصرف شد.

اما من مادامی که چهره «ابوعرب» رو در رویم بود، به آن انتظارها و تاوان های مالی اهمیت نمی دادم. هر بار داستانی وجود داشت که تاکید می کرد او برای یک سرنوشت جبری آفریده شده که با زندگی مبارزگونه و تجدید شونده اش و با پایان شرافتمندانه ای که برایش رقم خورده همواره ابوعرب باشد. او دلش می خواست با من قایم موشک بازی کند و من هر بار پیدایش می کردم و در میان جمع تشخیص می دادم. هر بار چنان می خندد که گونه هایش لبریز از خنده می شود حال آنکه قبلا پیش از آنکه تبدیل به یک روح آزاد شود خنده اش را هرگز ندیده بودم و هر بار می گوید: «فلسطین را به یک قوطی کنسرو فروختند و امضا کردند» سپس ناپدید می شود تا دوباره وقتی دیگر پدیدار شود.

«ابوعرب» خودش به تنهایی تبدیل به لشگری از زنان و مردان و کودکان شده است. لشگری که در رحم زنان فلسطینی نهان است. او

در سنگ‌های زمینی که فریاد می‌زد ای فلسطینی! نهفته بود و پیدایش کردم. در گهواره کودکان فلسطین خفته بود و دیدمش و آن هنگام که به لالایی مادران گوش سپردم صدای خنده‌های «ابوعرب» را شنیدم. یک بار زنی به نام حاجیه محفوظه شتیه، درخت زیتون را بغل کرده بود و نمی‌گذاشت بلدوزر صهیونیست‌ها ریشه کنش کند اما او را به سمتی پرتاب کردند و کشتند همان‌طور که قبلاً با پسرش این کار را کرده بودند. او در مقابل ماشین تخریب صهیونیست‌ها ایستاده بود و گفته بود: نه! در مقابل انظار عموم و خودش به تنهایی، پیراما ثابت قدم... و در آن لحظه فهمیدم که روح «ابوعرب» در او حلول کرده بود.

روزی که کارگران فلسطینی در پاسگاه‌های اسرائیلی‌ها ترور شدند به جرم اینکه در سرزمین خودشان به دنبال یک لقمه نان حلال برای زن و بچه‌شان بودند همه‌شان چهره‌ای متبسم و درخشان از شهادت داشتند که صهیونیست‌ها نفهمیدند این چهره چه کسی است که مدام در صورت آن‌ها تکرار می‌شود اما من فهمیدم که چهره «ابوعرب» بود. تصمیم برای اینکه هر لحظه در نقاطی باشم که «ابوعرب» آن‌جا است باعث شد از نمایش‌های رسانه‌ای بسیار مهم و نادر و استثنائی بهره‌مند شوم و فرصت شغلی در بیشتر خبرگزاری‌های مهم و مشهور برایم فراهم شود. یک برنامه هفتگی پرتعدادار هم برای اجرا به من داده شد که برای تمام کسانی که نمی‌توانند

«ابوعرب» باشند بسیار محرک است. اسم برنامه را «افسانه ابوعرب» گذاشتم و هر قسمتش درباره یک قهرمان مرد یا زن فلسطینی در سنگرهای مقاومت بود. اسامی و چهره‌ها شاید در ظاهر متفاوت بودند اما در باطن همه «ابوعرب» بودند.

یک بار نامش «دلال مغربی» بود، یک بار کسی بود که با زبان غیر عربی ترانه‌های اسلامی میخواند پیش از آنکه شهید شود، یک بار از «أصف محمد»، یک بار «عمرخان شریف» که همگی اعتقاد داشتند حق با فلسطین است. اما نهایتاً همه «ابوعرب» بودند حتی اگر عرب نبودند.

«ابوعرب» قادر است تمام نام‌ها و چهره‌ها را از آن خود کند شاید من در همه زمان‌ها و مکان‌ها و در همه امور از او آگاه نبودم اما می‌دانم که یک مرتبه او «هاشم نجار» بود و یا دفعات دیگری «محمد صلاح جیشی»، «محمد فرحات»، «حاتم السیسی»، «عماد عقل»، «رائد زکارنه»، «علا ابو دهیم»، «وریم الریاشی» و «فاطمه نجار» بود.

زمانی که «یحیی عیاش» نام داشت از احتیاط او شگفت زده شدم، که وسایل انفجاری و مدارهای الکتریکی را در عملیات شهادت طلبانه اختراع کرد، سپس وقتی نامش «محیی الدین شریف» بود تکنیک انفجار از راه دور را با استفاده از تلفن همراه پدید آورد. همواره شجاعت او را در حالی که در برابر جامعه شرک صهیونیستی تنها بود، تشویق کرده‌ام همانطور که تمام جهان تشویقش کردند.

زمانی هم که نام او «سلیمان زیدان» بود در رام الله خودش را با بمب منفجر کرد. یا در ناتانیا به نام «عبدالباسط عوده»، در بیسان بنام «ساهر التمام»، و یا وقتی اولین موشک ساخت داخل فلسطین شلیک شد و او در آن زمان نامش «نضال فرحات» بود در تمام این زمان‌ها به او افتخار کردم. چقدر احساس ناامیدی و غضب بر من غلبه کرد زمانی که قبل از تکمیل ساخت اولین هواپیمای فلسطین او را ترور کردند. وقتی که او در لباس یک جوان زیبای فلسطینی بنام «محمد فرحات» که سرشار از حس زندگی و شادابی بود ظاهر شد و هنگامی که در یک

فایل ویدیویی به اشتراک گذاشته وصیتش را به گوش مادرش می‌رساند که غمگین نباشد و به او افتخار کند من و تمام مردم چقدر گریه کردیم. «ابوعرب» مرا در برگرفته بود و همه جا او را می‌یافتم در قبرستان‌ها در تشییع جنازه شهدا شرکت می‌کرد و آن‌ها را برای شب اول قبر تلقین می‌داد. ماه‌های رمضان طبل سحرگاهی می‌نواخت تا مردم را بیدار کند. در وقت درو کرن خرمن آخرین کسی بود که مزرعه را ترک می‌کرد. روی دیوارها همیشه دستخط روشن و پرافتخارش را تشخیص می‌دادم که می‌نوشت: «فلسطین آزاده عرب است».

در نماز جماعت صبح همیشه جایش صف اول بود. در قدس قدیم همواره او بود که ناقوس کنیسه‌ها را به صدا در می‌آورد. وقتی طفلی به دنیا می‌آمد درگوشش اذان می‌گفت و نخستین لقمه‌ها را در دهانش می‌گذاشت.

خیلی تلاش کردم حتی برای یک بار هم که شده «ابوعرب» را در آغوش بگیرم. تا حرف‌های دوران کودکی‌ام را که نتوانسته بودم، به او بگویم. می‌خواستم به او بگویم: «بسیار دوستت دارم» اما او هر بار از من می‌گریخت و به سوی جبر سرنوشتش می‌رفت که وادارش ساخته بود در تمام نقاط زمین سرگردان باشد و من همواره در تعقیب او. او بی‌کی که آرامش و سکون نمی‌شناسد. در این تعقیب و گریزها با عادات و خلق و خویش آشنا شدم. بالهجه‌های مختلفش، و زندگی‌های متعددی که داشت. او موجودی بود که در هر مکان و زمانی به عدالت آرمان فلسطینیان ایمان داشت.

وقتی فهمیدم «ابوعرب» تنها نیست خیلی شاد شدم و فهمیدم که او بدون داشتن نسل از دنیا نرفته است. همانطور که مادر بزرگم در

داستانش روایت می‌کرد هزاران زن همسر او بودند و همگی «ام عرب» نام داشتند. لذا لشکری از فرزندان دختر و پسر داشت که نام عرب را با خود حمل می‌کردند و یا نام‌های استعاری داشتند که هویت‌شان آشکار نشود. برای همین همیشه در چهره کودکان خیره می‌شدم که بدانم کدامشان فرزند «ابوعرب» است و برای یافتن جواب این سوال دیوانه‌وار که عقل از پاسخش عاجز است با تمام کودکان ارتباط برقرار می‌کردم به این امید که فرزند ابوعرب باشند و برای همه‌شان داستان «ابوعرب» را نقل می‌کردم تا روزی به گوش خود «ابوعرب» برسد و بفهمد من او را چگونه انسانی می‌بینم و به گمانم همینطور هم خواهد شد.

پروژه بعدی ام این بود که تمام داستان‌های «ابوعرب» را در کتابی برای کودکان چاپ کنم تا بخوانند و بدانند باید چگونه باشند اما آن مأموریت رسانه‌ای فوری در نوار غزه باعث شد که کاغذ و قلم خود را روی میزم رها کنم و به سرعت به غزه بروم تا برای تمام جهانیان شرح دهم که رژیم صهیونیستی چه جنایاتی در حق «ابوعرب» یعنی در حق فلسطینیان بی دفاع مرتکب شده است. وظیفه من عکاسی از اتفاقات روی زمین نبود اما سکوت می‌کردم تا لنز دوربینم خود در پیشگاه خدا و مردم گواه باشد و هزاران تصویر از «ابوعرب» ثبت کردم که در یک روز هزاران بار قربانی شد و با تمام دردها و زخم‌ها و سوختگی‌ها بر بستر بیماری دراز می‌کشید و جهان از درد فریاد می‌زد. تنها پاسخی که جهانیان داشتند صدا بود و جز صدا چیزی نبود. اما «ابوعرب» هر بار از نو زنده می‌شد و حالا برای آخرین بار گلوله‌هایی به دوپای من شلیک شده و پاهایم به عنوان دوشاهد از بدنم جدا شده‌اند و روی زمین افتاده‌اند و در این لحظه فقط دوربینم مخلصانه برایم مانده و با

آن توانستم در دوردست‌ها «ابوعرب» را ببینم که حمله‌ای کرد و گریخت و پاهایم کنارم افتاده‌اند و خون زیادی از من می‌رود و دردی نافذ و بریده بریده، بی‌شرم و بی‌رحمانه همراه ترکش‌ها علیه من قیام کرده است. در این لحظه به عادت‌های ابوعرب فکر می‌کنم که مثل یک پازل جاودانه بود و سپس آن درد سرکش را با تبسمی به سخره می‌گیرم. با خود می‌گویم: «الآن فرزند من در چه حالی است؟» که چند روز پیش متولد شده و شنیدم در گهواره می‌گفت: «پدر پایداری کن!»

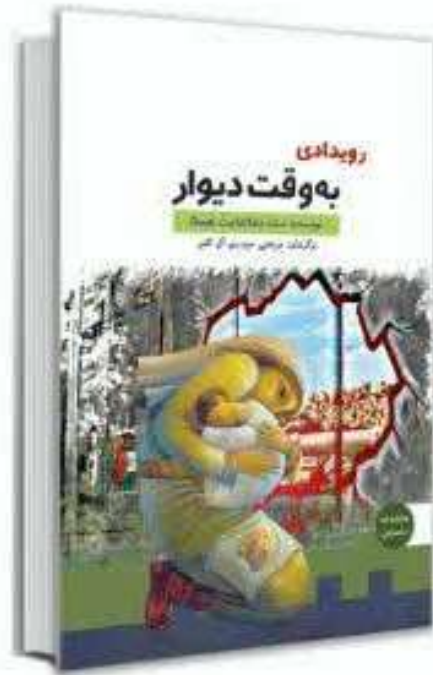
اما من اکنون بیش ازین نمی‌توانم تحمل کنم. دروازه‌ی زمان در افق گشوده شده و لشگر فلسطینیان مهاجر که بازگشته‌اند مثل نیلوفران پیر از شب‌نم سرازیر شده‌اند. اینک تمام قبرهای زمین دهان می‌گشایند تا اموات فلسطینی‌ها از آن‌ها به در آیند و بسوی آرامگاه ابدی‌شان در وطن بازگردند و در همین زمان مادر بزرگم کنارم نشسته و افسانه «ابوعرب» که عاشقش هستم را تعریف می‌کند که شاید از آن درد شدید کمی حواسم پرت شود همان‌طور که در کودکی با گفتن این قصه گرسنگی و بیماری را از یاد می‌بردم. از سمت شمال می‌بینم که یک نارنجک دارد به سمت می‌آید و قصد مرا دارد بلکه قصد ابوعرب را دارد و در این لحظه نام من و نام او هست: «عماد غانم عکاس شبکه‌ی الاقصی فلسطین.»

و ناگاه سکوت فراگیر شد و همه تصاویر رفتند و ما در سکون لذتبخش ازلی فرو رفتیم.

□ داستان به پایان رسید

نگاشته شده در غربت، در کنار مادر محبوبم نعیمه المشایخ





آن شب به رغم سربازان ترسان و سرتا پا مسلح بالأخره از دیوار حائل عبور کرد اما دیگر جانی در بدن نداشت فقط جنازه‌ای بود تکه پاره شده از فشنگ‌ها! به جرم عبور از آن دیوار... آن شب سرنگهبان با پوتین جنازه‌اش را لگد مال کرده بودند. سفارش کرده بود جسدش را گوشه‌ای بگذارند با آن دست خشک شده بر سینه‌اش که امید داشت پس از این همه زندگی حرام شده پشت دیوار، برای یک بار هم که شده باز هم با آن به پسرش شیر بنوشاند.

77 شارع فرحات حشاد، توزر، 2200، تونس

1550471/X



للقرأة والكتاب  
حارک



9786226717564